

# فانوس دریائی

ترجمہ : کیوان  
اثر :  
ژول ورن

\* نام کتاب فانوس دریائی

\* ناشر دنیای کتاب

\* چاپ دوم

\* نویسندہ ژول ورن

\* مترجم شکیبا پور

\* تیراژ ۳۰۰۰ نسخہ

\* چاپ پاپا

\* تاریخ انتشار ۱۳۶۱

\* خیابان جمہوری دنیای کتاب تلفن ۳۱۹۷۱۹

## چراغ دریائی

آفتاب در پشت تپه‌هایی که افق غربی را نشان می‌داد غروب کرده بود، هورا بسیار مطبوع و دلپذیر بود در سمت مقابل دربالای سطح دریا که با صفحه آسمان با سمت شمال غربی ادامه داشت نورآبی دریا و آسمان باهم درآمیخته و چند لکه ابر آخرین شعاع آفتاب را که در حال غروب کردن بود از نظر پنهان میساخت .

در همان حالیکه نیمی از قرص آفتاب در زیر ابر پنهان می‌شد صدای غرش تویی از طرف کشتی "سانتافه" که دارای پرچم جمهوری آرژانتین بود در فضا پراکنده گردید و دو غرش توپ دیگر هماندم از قله یک چراغ

دریائی که در فاصله تیررس قرار داشت از پشت دماغه الیکوربان پاسخ داد و نگهبان چراغ دریائی و چندکارگر که بر بالای تپه ای ایستاده بودند با کف زدن های ممتد اولین نوری را که از این چراغ پراکنده میشد تیریک می گفتند .

در همان حال انعکاس صدای توپ دوبار به گوش رسید و در برابر روشنائی آن کشتی سانتافه که در حال حرکت بود دیده شد و بدنبال آن کارگران سوار کشتی شده و غیر از سه نگهبان دیگر کسی در ساحل دریا نمانده بود یکی از این نگهبانان در اطاق نگهبانی دیگر در حالیکه بکشتی نگاه میکردند در روی تپه شنی بنای قدم زدن را گذاشتند .

یکی از آن دو نگهبان که کمی از دیگری جوانتر بود میگفت .

خوب واسکز وقتی فردا کشتی از اینجا دور شود دیگر کسی غیر از ما اینجا نخواهد بود .

واسکز جوابداد بلی فلیپ ، اما امیدوارم برای کشتی در راه حادثه ای پیش نیاید واسکز مکر راه زیاد است ؟

نه ، زیاد نیست

اما گاهی اینطور پیش میاید که در موقع

رفتن راه زیادتر است بشرط اینکه باد موافق باشد ولی کشتی های موتوری احتیاج زیادی به وزش باد ندارد . اما مثل این است که هوا مساعد است .

فیلیپ ، منم همین عقیده را دارم ما تقریباً در ابتدای فصل تابستان هستیم سه ماه هوای مساعد برای کشتی غنیمت بزرگی است .

خدا کند اینطور باشد ، واسکز ، فرمانده لافایت هم راه را خوب میشناسد .

بلی راه او هم مستقیم است و در وقت آمدن دماغه در جنوب بود اما در موقع رفتن دماغه در سمت شمال او قرار دارد و اگر هم باد از طرف ساحل بوزد چندان - خطری ندارد و چه وقت کشتی سانتافه مراجعت خواهد کرد؟ سه ماه دیگر ، پس از اینکه پکی به پیپ خود زد دستها را بهم مالید و اضافه نمود . فیلیپ جای مارتاحت است و ما روی کشتی نیستیم که از وزش باد بترسیم و کسی هم جرات ندارد از ساحل این دریا بما نزدیک شود اکنون که این چراغ دریائی ساخته شده دیگر کشتیها دچار سانحه دریائی نمیشوند و گمان نمیبرم که صیادان یا دزدان دریائی جرات کنند در ساحل این دریا صیدکنند زیرا امواج آن بقدری شدید است که قایق ها و کشتی های کوچک از تنگه هورن نمیتوانند عبور کنند اکنون این جزیره

متعلق به دولت و با چراغ خود میتواند تمام کشتی هارا راهنمایی کند و سخت ترین توفان هم قادر نیست چراغ ما را خاموش کند هر کشتی که از دور برسد با راهنمایی ما راحت و بدون خطر از دماغه خواهد گذشت و دیگر مانند سابق به تخته سنگهای کنار دماغه برخورد نمیکند و اگر شب تاریک هم باشد چنین حوادثی بوقوع نخواهد پیوست ، ما اینجا هستیم و همیشه چراغ را روشن نگاه ، میداریم تا کشتیها بتوانند با سانی عبور کنند ، واسکز با حرارتی حرف میزد که معلوم بود بخود اطمینان دارد و همکار او نیز نگرانی و اضطرابی نداشت ولی با وصف این حال برای فیلیپ مشکل بود که ماهها و هفته ها در این ساحل خلوت بدون اینکه با کسی تماس داشته باشد زندگی کند ، واسکز در پایان سخنان خود گفت . میدانی من چهل سال است در اطراف دریا های قاره قدیم و جدید با امواج دریا سرو کله میزنم و با تمام جاشوان و دزدان دریائی و فرماندهان کشتیها برخورد های گوناگون داشته ام و اکنون که دوران فتوت و باز نشستگی من فرا رسیده هیچ کاری را بهتر از این نمیدانم که نگهبان این چراغ دریائی باشم و آنهم کدام چراغی که مانند نوری درخشان

تمام این صفحات را روشن میکند .

در حقیقت در انتهای این جزیره دور دست ناشناس که آخرین نقطه اقیانوس کبیر بشمار میاید جای امنی بهتر از اینجا در جهان پیدا نمیشد ، و در حالی که خاکستر پیپ خود را تکان میداد پرسید .

فیلنپ چه ساعتی باید برای تعویض پست به موریس بروی ؟ ساعت ده . بسیار خوب بنابراین در ساعت دو بعد از نیمه شب پست خود را تا صبح از تو تحویل میگیرم همینطور است واسکز پس بهتر است برویم بخوابیم سپس دو نگهبان از محوطه ای که چراغ دریائی در بالای آن قرار داشت بالا رفته و وارد اطاق نگهبانی شدند شب کاملاً آرام بود ، واسکز قبل از خوابیدن چراغی را که از چند ساعت پیش روشن بود خاموش کرد .

در تمام سواحل اقیانوس کبیر مخصوصاً سواحل طولانی امریکا و نقطه ای که این جزایر دور افتاده قرار داشت — همیشه جذر و مندهای طولانی بر روی سطح اقیانوس بوجود میامد و صدای غرش و ناله سهمگین آب تا سواحل ماژلان بگوش میرسید و این حدود مد در آنروز از ساعت شش آغاز گردید و کشتی سانتافه برای اینکه بتواند از این جدار عبور کند میبایست تا فردا صبح صبر کند و علاوه بر آن هنوز

کارهای مقدماتی کشتی انجام نشده بود و فرمانده کشتی صلاح نمیدانست تا قبل از بالا آمدن آب از این دماغه حرکت کند .

کشتی سانتافه از دریانوردان نظامی دولت آرژانتین و دارای دویست تن ظرفیت بود و قدرتی باندازه ۱۶۰-اسب داشت و یک افسر نظامی با معاون و عده ای جاشو آنرا اداره میکردند .

در آن تاریخ هنوز کشتی های پر قدرت با سرعت زیاد ساخته نشده و چنین کشتی ها با زنجیر های مخصوص بیش از نه مایل در ساعت راه نمیرفتند و آنهم سرعتی بود که کسی از قایق های بادبانی و ماهی گیری تجاوز، نمیکرد .

در آن زمان این کشتی ماموریت داشت که کمک های ساختمانی و نصب چراغ دریائی را که از طرف دولت آرژانتین تاسیس شده بود بانجام رسانده و بعد به بوئنوس آیرس مراجعت نماید . از سه ماه پیش کشتی سانتافه با محمولات خود در ساحل دماغه الیکور لنگر انداخته بود و پس از اینکه کارها تمام شد و سه نگهبان را در ساحل پیاپی کرد و مطمئن گردید تا مراجعت آنها نگهبانان از هیچ چیز کم و کسری ندارد و فرمانده لافایت که قرار

بود فردا صبح حرکت کند لازم دانست یکبار دیگر کارهای انجام شده را بازدید و از نگهبانان خداحافظی کند .  
 فرمانده اطمینان داشت که باد و توفان نمیتواند ضرری بساختمان برج برساند اما امکان داشت که توفانهای سخت زمستان کمی خطرناک باشد و اکنون که بهار فرا رسیده حرکت او بسوی مقصد خطری در پیش نداشت . -  
 ساعت هفت بود که فرمانده لافایت باتفاق معاونش ریکال از کابین خارج شدند و کارگران شستشوی کشتی را بپایان رسانده و آخرین قطرات آب از لوله مخصوصی به دریا میریخت اما قبل از حرکت بطوریکه گفتیم برای دیدار از نگهبانان پیاده شد و باتفاق نگهبانان تمام قسمتهای برج و چراغ و سایر قسمتها را مورد بازدید قرار داده و در حالیکه بطرف برج مراقبت میرفت آثار مسرت از قیافه اش آشکار بود و میگفت . راستی کار مشکلی است ولی از این طرف مایه امیدواری است که این نگهبانان در زندگی خود با انواع مشکلات روبرو بوده و کاملا میتوانند از این محل نگهبانی نمایند .

ریکال گفت البته ولی باید در نظر داشت ، نگهبانی در سواحلی که آمد و رفت کشتیها زیاد است با این محل خلوت و بی سرو صدا که انسانی از آن عبور نمیکند تفاوت



ریاد دارد . البته مهم باین نکته توجه دارم اولاً تا سه ماه دیگر ما اینجا خواهیم بود در اینصورت واسکرو فیلیپ و موریس در این مدت کم و زیاد ناراحت و کسل نخواهند شد . با این تفاوت که دیگر با توفانهای سهمگین دماغه هورن روبرو نخواهند شد . گفتید وحشتناک من در عمر خودم که در دریا ها سفر کرده ام توفان هائی شدید تر از توفان تنگه های زمین آتش و زمین هورن ندیده ام اما خوشبختی در این است که نگهبانان ما منزلی بسیار محکم و استوار دارند که هیچ توفانی نمیتواند بآن آسیب برساند ، و از آن گذشته آنها باین حوادث آشنائی دارند و از حیث آذوقه نیز بهیچوجه در زحمت و مضیقه نیستند و امیدوارم همان طور که ما آنها را سلامت و سرحال میبینیم در مراجعت نیز سلامت و تندرست باشند .

وقتی کاپیتان همه جا را بازدید نمود ز نگهبانان پرسید آیا شب را بخوبی گذراندید؟ واسکز جواب داد - بلی کاپیتان . هیچ کشتی در این نزدیکی ندید؟ خیر همه جا خلوت و پنجره ها بخوبی میتوانست از دخول باد جلوگیری کند چراغها خوب کار میکنند؟ بلی تا صبح روشن بود در اطاق خودتان از سرما در زحمت نبودید؟ خیر فرمانده درها همه بسته و با یکی از بخاریها اطاق ما

گرم شده بود .

ساعت چهار صبح دو افسر نیروی دریائی بکشتی برگشته بودند و در ساعت پنج دیگ بخار بجوش آمد و دودهای غلیظ از لوله های آن بطرف آسمان متصاعد گردید و در ساعت شش و ربع کم فرمانده دستور حرکت داد در حالیکه واسکز و رفقا در بالای تپه با حرکت دست از فرمانده و دوستان خود خداحافظی میکردند وقتی کشتی بآرامی از دماغه خارج شد با سرعت تمام بسوی ، شمال غربی تنگه الیکور براه افتاد و هنوز ساعت ۸ فرا نرسیده بود که وارد دریای بزرگ شدند و پس از گذشتن از دماغه سن ژوان بقدری دور شده بودند که دیگر نسور چراغ دریائی از دور دیده نمی شد .

## ۲ - جزیره کشورها

قبل از اینکه داستان حیرت انگیز خود را آغاز کنیم لازم است کمی هم در اطراف جزیره ای که به جزیره کشورها معروف بود صحبت بداریم .  
جزیره کشورها که آنرا سرزمین کشورها هم میگویند در انتهای جنوب شرقی قاره جدید واقع شده و این نقطه

شرقی ترین مجمع الجزایر ماژلان بشمار میاید که از آبهای دو اقیانوس کبیر و اطلس مشروب میگردد . تنگه لوسرکه در قرن هجدهم بوسیله دریانورد هلندی باین نام کشف گردید جزیره کشورها را از سرزمین آتش بفاصله سی کیلو متر جدا میکند و از راهرو این تنگه کشتی ها میتوانند به آسانی عبور کنند اما جزیره کشورها از طرف مشرق یعنی از دماغه سن بارتلمه تا دماغه سن ژوان دارای ۳۹ مایل طول و ۱۱ مایل عرض میباشد اطراف این سرزمین کاملاً نامساعد است و خلیج ها و تنگه ها و دخمه های سنگی آنرا احاطه میکند و چون تخته سنگ های آن بلند است غالباً کشتی ها دچار غرق و توفان شده و ضربه های ساحل سنگی کشتی ها را شکسته است البته این جزیره غیر مسکون است اما غیر قابل سکونت نیست و یا لاقبل در تابستان ها ممکن است در آنجا زندگی کرد یعنی در ماههای نوامبر و دسامبر و ژانویه و فوریه تابستان این سرزمین بشمار می آید و چون در بعضی جاهای آن سبزی و گیاهان دیده می شود مواسی میتوانند تا مدتی از آن استفاده نمایند و چون برف های زیاد زمستان تا مدتی بر روی زمین میماند در این ماهها زمین تا اندازه ای مرطوب میماند اما وقتی زمستان این ناحیه فرا میرسد گله های حیوانات می توانند

بسرزمینهای زمین آتش نقل مکان نمایند .

در بعضی نقاط اینجا و آنجا مزارع سبز و جنگلهای کم درخت وجود دارد ولی این سرزمینهای سبز و خرم فقط قسمت کوچکی از جزیره را در بر می گیرد در حالیکه قسمت مهم آن پوشیده از سنگها و تپه های سنگی است که از بقایای آتشفشانها باقی مانده و با این شرایط هیچ ایسان یا حیوانی نمیتواند برای مدت نامحدودی در این حوالی زندگی کند بدتر از همماینکه گاهی از اوقات توفانهای دریاها چنان شدید است که سنگها را از جا کنده و گله های حیوانات را نابود میسازد ، هیچ رودخانه ای در این محیط وجود ندارد اما برفها که تا مدتی مدید رویهم - انباشته شده در فصلهای معتدل بر اثر آب شدن درگودالی جمع میشود تا فصل یخ بنندان فرا برسد ، در عوض اگر زندگی در این محیط بسیار مشکل است ماهی در دریاهاى آن فراوان است بطوریکه دهقانان اطراف گاهی از اوقات که هوا مساعد باشد برای صید ماهی یا لااقل برای جمع آوری ماهیانی که بکنار دریا ریخته اند می آیند و پس از مدتی کوتاهی مراجعت میکنند و چون سواحل آن نیز سنگلاخ و نامساعد است آمد و رفت کشتی بطور نادر در این صفحات دیده میشود و صیادان ترجیح میدهند که

در سواحل ماژلان بصید پیردازند، گاهی هم بعضی از کشتیهاکه میخواهند از یک اقیانوس دیگر بروند مجبورند از این دماغه بگذرند و آنهم عبور و مرور مخصوص کشتی های بزرگی است که با سیستم جدید مجهز باشند و الا قایق های بادبانی اگر از این نقطه بگذرند مرگ و نابودی آنان امر حتمی است. بنابر این لازم به تذکر است که، دولت آرژانتین ابتکار بزرگی بخرج داد و برای اینکه کشتیها بتوانند بدون خطر از این دماغه های خطرناک بگذرند دست به ساختمان برج بزرگی با نصب یک چراغ دریائی زد تا بتواند سطح دریا را تا مسافت دوری روشن سازد و در واقع از تنگه ماژلان تا آخرین حدود اقیانوس کبیر هیچوقت کوچکترین روشنائی در این دریاها دیده نمیشد، بنابر این چراغ دریائی جزیره کشورها خدمت بزرگی به دریانوردی این صفحات انجام داد و اکنون تمام کشتی ها میتوانند بدون احساس خطر از تنگه ها گذشته و وارد اقیانوس اطلس شوند .

مطلب دیگر که تذکر آن لازم بنظر میرسد این است وقتی ۱۵۰ متر از دماغه دور شدید تپه و قله ها و تخته سنگهای بزرگ بارتفاع سی تا چهل متر جلو جزیره را گرفته بطوریکه کسی نمیداند در آنطرف جزیره چه خبر

است و در اینطرف تخته سنگها برج عظیم چراغ دریائی مانند کوهی در برابر تخته سنگها برافراشته شده و شامل چندین قسمت است ، اول اطاق نگهبانان با چند تخت و قفسه و میز و صندلی و یک بخاری که بخوبی میتواند اطاق را گرم کند ، دوم سالن بزرگی که آنهم دارای یک دستگاه شویفاز و یک اطاق ناهارخوری با میزی که در وسط قرار گرفته و شامل قفسه بزرگی محتوی همه نوع افزار و آلات مانند دوربین و بارومتر و ترمومتر و چراغهای دستی و بادی و بالاخره ساعتی که بدیوار زده شده است سوپر-انبارهای وسیع برای خوار بار یکساله بطوریکه هر سه نگهبان میتوانند گوشت و مرغ و انواع بیسکویت و قهوه و چای خود را مصرف نمایند ، چهارم ذخیره های روغنی لازم برای روشن کردن چراغها و چراغ دریائی و خلاصه از همه نوع لوازم ضروری زندگی در این ساختمان برای آسایش نگهبانان تهیه شده است .

برج چراغ دریائی دارای سی و دو متر ارتفاع که مقداری هم از سطح زمین بالاتر بنا شده و نور چراغ می تواند تا دوپست پائی بالای خود را روشن ساخته و تا ۱۵ مایلی در دریا کشتیها از راهنمایی نور آن استفاده میکنند .

از طرف دیگر بایستی باین نکته توجه داشت که ساختمان مسکونی نگهبانان از هر جهت محکم و قابل اطمینان ساخته شده بود زیرا آنها با بعد مسافتی که تا بوئنوس آیرس، داشتند نمیتوانستند در موقع خطر احتمالی از وضع خود پایتخت آرژانتین را آگاه سازند، غیر از چند ماهیگیر - محلی که گاه و بیگاه بآن نقطه میامند کسانی دیگر باین دماغه راه نداشتند آنها هم فاقد هر گونه سلاح جنگی بودند و پس از اینکه موسم صیدشان به پایان میرسید با سرعت تمام بطرف دماغه لومر یا جای دیگر رهسپار می شدند با این حال هر گونه احتیاط بعمل آمده و درهای آن کاملاً محکم از داخل بسته و قفل میشد و شکستن معجزهای پنجره هم کار آسانی نبود و از آن گذشته واسکز و فیلیپ و موریس هر کدام مجهز به بهترین تفنگها و رولورها و مهمات ت دفاعی بودند و بالاخره انتهای گالری که بپای برج میرسید دری آهنی و محکم در آنجا بکار گذاشته که شکستن آن نیز امکان نداشت .

### ۳ - یک نگاهبان

واسکز که سر نگهبان چراغ دریائی بشمار میامد مردی بود

چهل ساله و از اهل آرژانتین بسیار قوی و چابک و از -  
 جاوشانی زبردست و کارگشته ای بود که بخوبی میتوانست  
 با اراده و استقامت زیاد در برابر هر گونه خطر و مشکلی  
 مقاومت نماید، انتخاب او باین سمت نه تنها از لحاظ  
 سن زیاد بود بلکه بیشتر از این جهت بود که در نیروی  
 دریائی باو اعتماد و اطمینان زیادی داشتند و او بدون  
 اینکه در خدمت دریائی بسن بازنشستگی برسد از کار -  
 خسته شده و کناره گیری اختیار نمود و هنگامیکه قرار شد  
 چند نفر برای نگهبائی این برج انتخاب شوند بنا به  
 پیشنهاد خودش دو مرتبه وارد خدمت شد و مقامات -  
 نیروی دریائی نیز با اشتیاق تمام او را باین کارگماشتند  
 فیلیپ و موریس نیز که جاشو و یکی چهل و دیگری ۳۵  
 سال داشت برای هم کاری با او انتخاب شدند و اسکر از  
 دیر زمانی خانواده آنان را میشناخت جاشوی اولی تاکنون  
 ازدواج نکرده و فقط موریس بود که تاهل اختیار کرده اما  
 بچه نداشت و زنش که قرار بود سه ماه دیگر بدیدن او  
 برود در نزد یکی از افسران دریائی در بوئنوس آیرس  
 خدمت میکرد قرار بر این شده بود وقتی این سه ماه  
 گذشت کشتی سانتافه آنها را با خودش به بوئنوس آیرس  
 میبرد و سه نفر دیگر بجانشینی آنها کار میکردند تا بعد



از سه ماه دو مرتبه بخدمت خود برگردند. آنها در ماههای ژوئن و ژوئیه و اوت یعنی سه ماه زمستان را در این نقطه میماندند بنا بر این هر سه نفر میدانستند که در این سه ماه سرما بایستی با انواع مشکلات روبرو شوند اما هر سه نفر اطمینان داشتند که با وسائلی که در اختیارشان گذاشته شده بدون نگرانی خدمات مرجوعه را انجام خواهند داد.

گاهی بموجب دستوری که بانان داده شده بود می توانستند بطرف دماغه الیکور پائین آمده پیاده یا بوسیله قایق که در اختیار داشتند مسافتی در آبهای خلیج گردش یا بصید ماهی بپردازند، اما بین خودشان اینطور قرار گذاشتند که در موارد ضروری وقتی بدریا یا گردش میروند یکی از آنها الزاما برای حفاظت چراغ در برج باقی می ماند زیرا امکان داشت که در غیبت آنها یک کشتی از راه برسد در اینصورت باید نگهبان چراغ از رفت و آمد هر نوع کشتی در این سواحل آگاهی داشته باشد.

در روزهای اولی که کشتی سانتافه حرکت نمود هیچ واقعه و حادثه ای اتفاق نیفتاد هوا کاملا خوب و مطبوع و درجه هوا هم زیاد پائین نبود و ترموم متر بطور متوسط ده درجه بالای صفر را نشان میداد و باد کمی می وزید

و غالباً وزش بادهای هنگام طلوع آفتاب یا بعد از غروب بود گاهی هم باران میامد ولی بعد از ساعتی ابرها پراکنده شده و جای خود را به هوای مطلوب و آرامی میداد .

در یکی از روزها که هنوز آفتاب غروب نکرده بود ، واسکز و دو نگهبان دیگر جلو بالکون نشسته و بر طبق عادت مشغول صحبت بودند ، واسکز بعد از اینکه خاکستر پیپ خود راتکان داد گفت خوب بچه ها این زندگی ما است شکایتی ندارید؟ فیلیپ گفت ، نه شکایتی نداریم هنوز مدت زیادی نگذشته که از این زندگی احساس خستگی کنیم ، موریس افزود همینطور است ولی این سه ماه بزودی خواهد گذشت بلی بزودی خواهد گذشت تا این کلاغها پر بزنند سه ماه اقامت ما به پایان خواهد رسید ، فیلیپ میگفت اما تا کنون اثری از هیچ کشتی ندیده ایم ، واسکز در حالیکه دستهایش را مانند دوربین جلو چشمش گلوله میکرد و سطح دریا را از نظر میگذراند گفت البته خواهد آمد اگر کشتی ها در این نقطه رفت و آمد نمیکردند آنها آنقدر احمق نبودند که با زحمت زیاد این چراغ را با اینهمه تاسیسات در اینجا مستقر سازند ، موریس گفت بلی اکنون اول کار ما است اما راستی کشتی سانتافه پیپ از پنج روز نیست که از اینجا رفته آیا نمیتوان دانست چه وقت خواهد رسید ؟

واسکز جوابداد تا آنجائیکه من میدانم بیش از یک هفته طول نمیکشد هوا هم مساعد و دریا آرام و باد هم بطور موافق میوزد ، فیلیپ گفت گمان میکنم تا این ساعت از تنگه ماژلان گذشته و پانزده مایل از ما دور شده است ، همینطور باید باشد ، بعد موضوع صحبت را برگرداند و پرسید تا کنون ماهیگیری کرده ای ؟ میدانی در اینجا ماهی زیاد است و هر چه ماهی صید کنیم چیزی از دریا کم نمیشود و در عوض میتوانیم برای غذای خود ذخیره ای فراهم سازیم ، موریس گفت بلی من تا مرکز ماههای صدفپیش رفته‌ام اما من فکر این چیزها را نمیکم گاهی بفکرم میرسد آیا در این نزدیکی ها حیوانات درنده یا در دریا نهنگی یافت نمیشود ؟

واسکز جوابداد بعید هم نیست اما اگر نهنگی پیدا شود صیدکردن آن کار آسانی است ، دقت کن وقتی بدریا میروی خیلی از این محل نباید دور شوی زیرا ما نباید از محوطه چراغ دریائی زیاد دور باشیم و اگر به انتهای الیگور برویم آنچه در سن ژوان یا سن دیاگو میگذرد بی اطلاع خواهیم ماند ، موریس که علاقه زیادی به شکار حیوانات داشت گفت اگر حیوانی به تیررس ما برسد چه ضرر دارد اگر او را شکار کنیم ، من حرفی ندارم که شما

به دو برابر یا سه برابر مسافت بروید اما میدانید نهنگ های دریائی بسیار وحشی هستند ولی اگر در این جنگل ها شاخ بز یا گوزنی را به بینیم ضرر ندارد تیر اندازی کنیم ، تا آنروز هیچ حیوانی در نزدیکی های الیگور دیده نشده معاون کشتی سانتافه چند بار خواست بیکی از این نهنگها را شکار کند و با اینکه پنج مایل در دریا و در - جنگلهای پیشروی نمود نتوانست با هیچ نوع حیوان دریائی یا زمینی مصادف شود ، البته نمیتوان گفت که در این جنگلها حیوانی وجود نداشت ولی آنها آنقدر جلو نمی آمدند که در تیر رس قرار گیرند شاید اگر معاون کشتی مسافتی بالاتر میرفت میتوانست با یکی از آنها برخورد نماید .

در شب ۱۶-۱۷ دسامبر هنگامیکه موریس در اطاق نگهبانی از ساعت ۶ تا ده قراولی میداد در فاصله پنج شش مایلی در سمت مشرق روشنائی خفیفی را دید بطور مسلم این روشنائی از چراغ یک کشتی بود ، اولین کشتی که در این مدت دیده بودند ، موریس پیش خود فکر کرد اگر رفقایش که هنوز نخوابیده اند این موضوع را بدانند بدشان نمیاید به تماشا بایستند از این جهت آنها را خبر کرد واسکز و موریس باتفاق او بالا آمده و دوربین ها را از

پشت پنجره به چشم گذاشتند و به نگاه کردن پرداختند و بعد از مدتی واسکز گفت ، این یک نور سفید است ، فیلیپ جواب داد نتیجه این میشود که نور از چراغ کشتی نباید باشد زیرا نه سبز است نه قرمز .

توجه او درست بود این نور از چراغی نبود که معمولاً در یک طرف کشتی برای مراقبت میگذارند و بعد گفت اکنون که این نور سفید است باید از یک کشتی باشد که در دماغه ایستاده است شاید به عقیده او نور یک کشتی بود که بطرف سن ژوان میرفت آیا بطرف لومر میاید ؟ یا بسوی جنوب خواهد رفت این مسئله ای بود که سه نگاهبان نمی دانستند .

نور کشتی را که کم کم جلو میامد دنبال کرده و پس از چند دقیقه در نقطه ای ایستاد ، فیلیپ گفت این اولین کشتی است که از راهنمایی چراغ دریائی ما استفاده خواهد کرد ، واسکز گفت ولی نباید کشتی بزرگ باشد .

فردای آن شب فیلیپ یک کشتی بادبانی را دید که در افق مقابل ظاهر گردید ، هوا صاف بود و چون آبرو مهی وجود نداشت توانست از فاصله ده مایلی آنرا به بیند واسکز و موریس که از این موضوع آگاهی یافتند هر دو به بالای برج مراقبت آمده و کشتی مورد نظر را در انتهای

تخته سنگهای سمت راست دماغه الیگور بین تنگه دیاگو و سن ژوان مشاهده نمودند ، این کشتی با سرعت زیادی که بیش از ده دوازده پا نبود جلو میامد اما چون بطور مستقیم بطرف جزیره کشورها راه میپیمود نمیتوانستند بدانند از طرف شمال خواهد رفت یا جنوب . هر سه نگهبان با اطلاعاتی که از دریا نوردی داشتند در باره این موضوع باهم گفتگو میکردند بالاخره با عقیده موریس موافق شدند زیرا ثابت شد که این کشتی بادبانی قصد وارد شدن در داخل تنگه را ندارد و در حقیقت وقتی بفاصله یک مایلی ساحل رسید بسمت دیگر توجه نمود ، این کشتی یکی از بادبانها بظرفیت ۱۸۵۰ تن با سه دکل بلند از نوع کشتیهای امریکائی بود که سرعت بسیار زیادی داشت واسکز گفت بنظرم اینطور میرسد که این کشتی از طرف جزیره انگلیس جدید آمده است موریس گفت شاید با علامتی شماره خود را بیا اعلام کند سر نگهبان گفت وظیفه اش هم همین است .

و پس از اینکه پرچم های آنرا مورد وقت قرارداد گفت گمان میکنم کشتی مونتانک و از بندر بستون و مربوط به انگلیس جدید باشد سپس با علائم مخصوص باو پاسخ داده و ساعتی بعد سیاهی کشتی در پشت صخره

های دماغه و بستر از نظر ناپدید گردید .

روز بعد سطح دریا آرام و بی سر و صدا بود و بندرت یک یا دو باد بان در سمت مشرق دیده شد زیرا کشتی ها وقتی به ده مایلی جزیره کشورها میرسیدند بسمت دیگر متوجه میگردیدند اما در روز ۲۱ فیلیپ بروی تخته ساحل قدم میزد ناگهان در اینوقت بنظرش رسید حیوانی از طرف جنگل در جست و خیز است پس از اینکه چند دقیقه او را مورد توجه قرار داد بطرف اطاقش رفت و دوربینی همراه آورد بنظرش آمد که گوزنی کوهی را با قد بلندش میبید وقت آن بود که تیری بطرف او خالی کند و همان دم واسکز و موریس که آنها را هم نزد خود خوانده بود بروی تخته سنگ آمدند ، هر سه معتقد بودند که بایستی تیر خالی کنند اگر میتوانند او را شکار کنند از گوشت اضافی آن تا چند روز ولیمه خواهند داد ، اینطور قرار شد که موریس با تفنگ بدست بدون اینکه گوزن متوجه شود بطرف او جلو رفتند و اگر حیوان بطرف دماغه الیگور رفت فیلیپ در آنجا در انتظارش خواهد بود ، واسکز میگفت در هر حال خیلی مراقب و با احتیاط باشید این حیوانات دارای گوش تیز و شامه قوی هستند به محض اینکه از فاصله دور سایه فیلیپ را به بیند ، بسرعتی فرار خواهد کرد که هیچکدام نمی

چهل ساله و از اهل آرژانتین بسیار قوی و چابک و از - این قسمت دور شوید ، موریس گفت اطاعت میکنم ، واسکز و فیلیپ روی تپه ای ایستاده و با دوربین متوجه بودند که کوزن تا این لحظه از جاییکه ایستاده بود حرکت نکرده از این جهت موریس رو گرداندند و او هم با همان احتیاط طرف درختان جنگل پیش میرفت در این نقطه بواسطه ، درختان از نظر پوشیده بود و امید آنرا داشت که بدون ترس ندن حیوان نزدیک شده و مجبورش سازد که بطرف دماغه فرار کند ، رفقای او را تا ساعتی که در پشت - درختان از نظر ناپدید میشد از دور مترصد بودند ، تقریباً نیم ساعتی طول کشید کوزن همانطور بیحرکت ایستاده و موریس بجائی رسیده بود که میتواندست با یک گلوله کارش را بسازد رفقای او منتظر بودند که گلوله خالی شده و - حیوان یا مجروح یا لااقل از آن مکان فرار کند با این حال صدای هیچ شیری بگوش نرسید واسکز و فیلیپ که از دور او را تحت نظر گرفته بودند بانهایت تعجب مشاهده کردند حیوان بدون اینکه از جا حرکت کند مثل این بود بدنش بلرزش درآمده و نمیتواند سراپا بایستد ، واسکز گفت موضوع عجیبی است فیلیپ برویم ببینیم چه خبر است و با شتاب تمام بطرف جنگل رهسپار شدند و بفاصله ده



دقیقه خود را بانجا رساندند واسکز پرسید خوب موریس کوزن چه شد؟

موریس با انگشت خود حیوان را که به زمین افتاده بود نشان داد و گفت این است، فیلیپ پرسید مرده است؟ بلی مرده است واسکز اضافه کرد لابد پیر بود و بیحال شده است خیر بر اثر یک جراحت مرده است خود را مجروح کرده است؟ خیر بر اثر اصابت یک گلوله مجروح شده است واسکز با حیرت پرسید بر اثر یک گلوله، کاملاً واضح و روشن بود حیوان بیچاره بعد از اصابت گلوله چند قدمی خود را تا اینجا رسانده بعد به زمین افتاده.

واسکز در زیر لب گفت پس در این نزدیکی هاشکار چیان وجود دارند و با حال وحشت و نگرانی نگاهی برفقای خود انداخت.

#### ۴- باند دزدان

اگر واسکز و موریس و فیلیپ بانتهای غربی جزیره میزفتند با چشم خود مشاهده میکردند آنطرف جزیره که بوسیله تپه های سنگی از اینطرف جدا شده بود با سواحل سن ژوان چه قدر تفاوت داشت همین تخته سنگهای بارتفاع دو بیست

متری بود که رودخانه ای از آن قسمت دیگر جزیره را قابل سکونت ساخته بود.

در پشت این تخته سنگها که در بعضی نقاط آن منافذی وجود داشت هزاران پرنندگان دریا در پشت آن تا حدود چندین مایل بطرف سطح دریا زندگی میکردند در بعضی جاها خارها و گیاهان هرزه روئیده و در زیر این تخته سنگهای کوهستانی زیر زمین ها و غارهایی بسیار عمیق و وسیع وجود داشت با دهانه هایی وسیع که تا آنروز وزش بادها هم نتوانسته بود به اعماق آن راه یابد و اگر کسی میخواست از اینطرف وارد این غارها شود چون ارتفاع سنگها بسیار زیاد بود عبور از اینطرف اشکال زیاد داشت و شاید مسافتی بیش از چند مایل باید پیموده شود تا کسی بتواند با نظرف تخته سنگ ها خود را بدانه غار برساند و با این ترتیب بهمان نسبتی که اینطرف جزیره ساکت و آرام بود طرف دیگرش کاملا وضع وحشیانه و نابسامانی داشت و اگر سیاستی را که دولت آرژانتین برای حفاظت اینطرف جزیره بکار برده بود در طرف دیگر نیز استحکاماتی ساخته میشد دزدان دریایی نمی توانستند برای خود در این جزیره دور دست پناهگاهی پیدا کنند بطوریکه بعدها خواهیم دانست چندین سال پیش گروهی از دزدان و راهزنان خود را با نظرف دماغه الگورر ساند و بر حسب اتفاق در این نقطه بیک غار و سردابه عمیقی دست یافتند که بمرور زمان خود بخود در آنجا ایجاد شده و این سرداب برای آنان پناهگاهی شد و وضع آن

بطوری بود که هیچیک از کشتی ها در موقع عبور بواسطه همین تخته سنگها که مانند دیواری کشیده شده بود نمی توانستند پناهگاه دزدان را کشف نمایند، این دزدان که تعدادشان به ۱۲ نفر میرسید رئیسی داشتند که باو کونگرو میگفتند و معاونش نیز کارکانت نام داشت، آنها گروهی از مردمان امریکای جنوبی بودند پنج نفرشان ملیت آرژانتین و شیلی داشتند و دیگران نیز از اهل فوژه بودند که بعدها باین گروه پیوستند از کارکانت چیزی که میدانستند این بود که او ظاهرا از اهل شیلی بود ولی کسی نمیدانست در کدام شهر یا در چه خانواده ای بدنیا آمده، این مرد سی و پنج یا چهل سال داشت با قدی متوسط و لاغر اندام اما بسیار قوی و ورزیده و دارای نیروی خارق العاده ای بود، از وضع ظاهرا و گذشته مردی خونخوار و بیرحم که در برابر ارتکاب هر گونه جنایت و آدم کشی ترس و واهمه ای نداشت.

اما در باره رئیس این گروه چیزی نمیدانستند و تا آنروز بکسی نگفته بود از اهل کدام کشور است فقط نام او را میدانستند که کونگرو بود و علاوه بر این اطلاعی از سوابق او در دست نبود ولی از قراین استنباط میشد که این نام مخصوص مردم ماژلان یا اطراف آن است.

کونگرو در ظاهر امر مردی بسیار خشن و سخت گیر و

از خطوط چهره اش که در زیر یک ریش انبوه که رو بسفیدی گذاشته حالت وحشی گری او خوانده میشد ، شاید او هم چهل سال یا بیشتر داشت یکی از دزدان معروف که در عمر خود مرتکب جنایات فراوان شده و چون راهی برای مخفی شدن نداشت از راه ناچاری از چندی پیش در این گوشه خلوت پناه آورده بود ، اما این مسئله پیش میاید از روزی که کونگرو و دارودسته اش باین نقطه آمده بودند از چه راه امرار معاش میکردند و این خود مسئله ای است که باید روشن شود ، وقتی کونگرو و همدستش کار کانت بعد از ارتکاب جنایات زیاد مجبور به فرار از بوئنوس آیرس شدند بهر ترتیب بود خود را به جزیره آتش رسانده و مطمئن بودند قوای دولتی نمیتواند آنرا تا اینجا دنبال کند ، در این جزیره دور افتاده بعد از تماس با بعضی ماهیگیران باین موضوع آگهی یافتند که در سواحل این جزیره کشتیهای زیاد دچار توفان میشود زیرا در آن زمان که هنوز فانوس دریائی جزیره ساخته نشده بود بدون تردید امکان داشت که بتوانند بقایای این کشتیهای توفان زده را که شاید چیزهای قیمتی در بین آنها یافت میشود بدست بیاورند ، باین جهت کونگرو و معاونش در نظر گرفتند بین ماهیگیران اهالی فوزه چند نفر دستیار پیدا کنند این کار عملی شد و در مدت کمی ده دوازده نفر دزد و راهزن

را در گروه خود داخل نمودند یکی از کشتی های بادبانی آنها را بطرف دیگر تنگه لومار رساند و با اینکه هر دو از جاشوان ماهر بودند و میتوانستند در این سواحل با شرایط سخت رفت و آمد نمایند معیذا نتوانستند جلو حادّه دریائی را بگیرند باد و کولاک شدیدی آنها را بطرف مشرق انداخت و چون کولاک خیلی سخت بود کشتی آنها به تخته سنگهای تنگه کالنت تصادم نمود و فقط این دو نفر توانستند خود را بساحل برسانند و بعد از آن با پای پیاده تا تنگه الگور آمدند با این حال از این پیش آمد زیاد ناراضی بنظر نمی رسیدند زیرا سواحل دماغه سن ژوان و سهورال پر از بقایا و شکسته های کشتیهای غرق شده قدیم و جدید بود که در بین آنها مقدار زیادی صندوقهای آذوقه که می توانست تا مدت مدیدی گروه او را از گرسنگی نجات دهد ، مقداری لولور و تفنگ بدست آمد که میتوانستند آنرا تعمیر نمایند و از همه جالب تر مقدار زیادی خوراکیهای بسته بندی شده در جعبه های فلزی و مخصوصا دستبندهای طلا و نقره قیمتی که متعلق به ثروتمندان استرالیائی بود و در نقاط مختلف اجساد مردگان دیده میشد و خوشبختانه یکی از آنها زنده مانده بود ، این جزیره با توفانهای شدید مدفن مسافرین و سرنشینان کشتیها بشمار میامد و هر کشتی که

بسواحل آن کشانده میشدجان خود را از دست داده واثاثیه و بارهای خود را بر جا می گذاشتند ، پس از اینکه این همه ثروت و خوراکی به چنگ گروه جنایتکاران افتاد حوادث نیز با آنها کمک نمود و در این محل بود که بر حسب اتفاق غاری را پیدا کردند که دهانه آن را علفها و گیاهان جنگلی پوشانده بود و پس از پیدا شدن این غار زیر زمینی دزدان توانستند تمام دارائی و غنائم خود را به درون این غارها انتقال دهند و چندی بعد غار دیگری در کنار آن بدست آمد که لباسها و چیزهای قیمتی مانند طلا و نقره خود را در آنجا پنهان نمودند و اگر بخت با او یاری میکرد و یک یا چند کشتی دیگر گرفتار توفان میشد ، کونگرو و همکارانش میتوانستند با بدست آوردن غنائم دیگر در یکی از این جزایر راهزنی دریائی خود را ادامه دهند .

تا آنروز دیگر چنین اتفاقی واقع نشد و دزدان با داشتن اینهمه سرمایه وسیله ای برای رفتن از این جزیره را نداشتند ، البته در فاصله دو سال ثروت و دارائی آنها چندین برابر شد زیرا بر اثر توفانها و غرق شدن کشتیهایی دیگر توانستند غنائم بیشتری بچنگ بیاورند و حتی علاوه بر این اتفاقات گاهی خودشان نیز باعث غرق بعضی کشتی

ها میشدند باین معنی در شب های بسیار تاریک و توفانی که یک کشتی دور از ساحل دیده می شد با روشن کردن آتش ها در ساحل کشتی را باین تدبیر بطرف خود می کشاندند و کسانی که بعد از شکسته شدن کشتی با شنا و تقلا های طاقت فرسا خود را بساحل میرساندند بوسیله دزدان به قتل رسیده و اموالشان را به غارت میبردند و باین ترتیب کسی نبود که سراز کارشان در بیاورد، با این حال تا مدت ها گروه راهزنان مجبور بودند در این جزیره زندانی بمانند، کونگرو با این تردستی ها توانسته بود باعث از بین رفتن چند کشتی بشود و اگر هم بعضی از این کشتیها تا نزدیکی ساحل میرسیدند باز هم گروه راهزنان با هر وسیله بود آنان را نابود می ساختند .

توفان باین ترتیب میگذشت و اینبار سرداب زیر زمینی لبریز از همه نوع کالا و پوشاکی و خوراکی شده بود اما تنها مسئله ای که کونگرو و معاونش را ناراحت ساخته - بود یک نواخت بودن زندگی بود و پیوسته می گفت زندگی ما همین است که باید مانند زندانیان یک کشتی در گوشه ای خلوت بگذرانیم ، دیگری میگفت انبارهای ما لبریز شده ، بایستی بهر ترتیب شده از اینجا برویم .

کارکانت می پرسد چه وقت و بچه وسیله ؟ اما این سؤال

بدون جواب میماند کارکانت تکرار میکرد ولی با وصف این حال آذوقه ما تمام خواهد شد ، اگر گاهی صید ماهی بداد ما نرسد از شکار حیوانات خبری نیست از این گذشته چه زمستان سختی را باید در این جزیره بگذرانیم وقتی فکر میکنم در این زمستان بما چه خواهد گذشت دیوانه میشوم در برابر تمام این سئوالات کونگرو هیچ جوابی نداشت از همه جا دستش بریده بود و در برابر این ناتوانی به خشم هولناکی فرومیرفت خیرکاری از او ساخته نبود بدون داشتن یک کشتی بادبانی بآن صفحات میآمد کونگرو حاضر نبود باقیمت جان خود آنها بدست بیاورد . گاهی هم این فکر بخاطرش میرسید کارکانت را با یکی دو تن از راهزنان لااقل به تنگه ماژلان بفرستد در آنجا یا در بوئنوس آیرس یا در جای دیگر میتواند یک کشتی بادبانی بظرفیت یکصد و پنجاه یا دو بیست تن با پولهایی که در اختیار دارند تهیه نمایند و کارکانت این کشتی را با کمک و همکاری این دو تن تا سواحل تنگه الیگور میرسانید و پس از اینکه این کشتی بساحل لنگر میانداخت کشتن و محو و نابود کردن کارکنان کشتی کارآسانی بود سپس تمام جنایتکاران می توانستند با ثروت و غنائم فراوان خویش خود را به جزایر سلیمان یا هیبرید جدید برسانند .



در این نقشه ها بودند که ناگهان در پانزده ماه پیش یعنی در ابتدای آغاز داستان وضع آنها بکلی تغییر یافت در اوائل اکتبر سال ۱۸۵۸ یک کشتی بزرگ جنگی که پرچم دولت آرژانتین را داشت در ساحل جزیره ایستاد و در دماغه الیگور بکارهایی سرگرم شدند. کونگرو و همراهانش دانستند که این یک کشتی جنگی است و دست یافتن بآن امکان نداشت بنابراین پس از اینکه با سرعت تمام آثار و علائم سکونت خود را از بین بردند دهانه نقب را با علفها و خاکهای دستی پوشانده و در طرف دیگر جزیره متفرق شدند. این کشتی سانتافه بود که از بوئنوس آیرس میآمد و مهندسی را با خود همراه آورده بود که مقدمات ساختمان یک برج را با فانوس دریائی در مدخل این جزیره فراهم کند این کشتی بیش از چند روز در کنار دریا نماند و بدون اینکه متوجه پناهگاه دزدان شود دو مرتبه از آنجا حرکت کرد با این حال کارکانت که تمام شب را در یکی از دخمه های پشت سنگها گذراند منظور آمدن سانتافه را در آنجا دانست. آنها میخواستند در انتهای تنگه الیگور فانوس دریائی نصب کنند و اینطور معلوم شد که گروه راهزنان بطور اجبار ناچار بودند این نقطه را ترک کنند و این تنها کاری بود که باید هرچه زودتر انجام دهند.

کونگرو تصمیم خود را گرفت او سمت مغرب جزیره و اطراف دماغه سن بارتلمه را می شناخت و میدانست که در آنجا غارها و زیرزمین هائی وجود دارد که بتواند در آن پناهنده شود نباید حتی یک روز وقت را تلف کرد زیرا ممکن است تا چند روز دیگر کشتی همراه دسته ای کارگر برای ساختمان برج مراجعت کنند دستور داد هرچه زودتر آذوقه یکسال را با آنجا انتقال دهند زیرا اینطور فکر میکرد در فاصله این مدت در انتهای جزیره میتواند از نظرها مخفی بماند با این حال انقدر وقت کافی برای خالی کردن دو انبار را نداشت فقط باین اکتفا کرد که قسمت مهم آذوقه و کنسروها را به محل جدید انتقال دهد سپس دهانه نقب را با سنگ و گیاه و خاشاک کاملا پوشاند و بقیه را در این نقب در اختیار حوادث گذاشت چهار روز بعد از عزیمت آنها کشتی سانتافه در صبحدم در مدخل تنگه الیگور ظاهر شد و در کنار یکی از تخته سنگها لنگر انداخت . کارگرانی که همراه آورده بود بالوازمی که در کشتی حمل شده بود پیاده شد محل ساختمان نیز در بالای تپه تعیین گردید ، بزودی کارهای ساختمان با شتاب تمام آغاز شده بود . باین دلیل بود که باند دزدان مجبور شدند در انتهای دماغه قسمت بارتلمه پناه بگیرند رودخانه کوچکی که از ذوب برفها بوجود آمده بود نیاز آنان

را بر طرف میکرد. صید ماهی و بعضی اوقات شکار حیوانات با صرفه جوئی لازم امورشان را میگذرانند و آذوقه‌ای که همراه آورده بودند تا اندازه‌ای کفاف میکرد اما معلوم است که کونگرو و همکارانش با چه بی صبری منتظر پایان کارها بودند تا هر چه زودتر کشتی از آنجا برود و تا بازگشت کشتی که ماه‌ها طول میکشید فرصت زیاد داشتند. اما در این مدت کونگرو و کارکانت تا جایی که ممکن بود از جریان کارهایی که در آن تنگه میگذشت بی خبر نمی ماندند گاهی طول جزیره را از شمال به جنوب پیموده و زمانی در روی بتپه‌ها یا از پشت سنگها بگوش میایستادند چه وقت کارهای ساختمان پایان خواهد یافت در این اوقات بود که کونگرو در فکر انجام نقشه‌ای بود و باز هم بخود امیدواری میداد شاید در این فرصت بیکی از کشتی‌های در حال عبور دست یافته و بعد از کشتی صاحبان آن از این عمل خطرناک فرار کنند از طرف دیگر از آن می ترسید که ممکن است بر حسب اتفاق افسران کشتی باین قسمت بیایند، زیرا هیچکس بخود زحمت نمیداد که از بلندیه‌های این تپه سنگی بگذرد و کوه‌های اطراف به قدری ناهموار و غیر قابل عبور بود که گذشتن از آن باین آسانی امکان نداشت، شاید فرمانده کشتی باین فکر می افتاد که اطراف جزیره را تا مسافتی بازرسی نماید ولی عبور

با کشتی هم در این سواحل سنگلاخ کار عاقلانه ای نبود و اگر هم چنین کاری را بکنند آنها می توانند در فرصت مناسب خود را از نظر مامورین پنهان سازند اتفاقاً این احتمال هم صورت نگرفت و ماه دسامبر فرا رسید و کارهای ساختمان و نصب فانوس دریائی هم تمام شد. بعد از رفتن آنها نگهبانان در اینجا تنها میمانند و هنگامی که فانوس دریائی روشن شد اطمینان خواهد یافت که کشتی عازم حرکت شده است باین جهت بود که در فاصله این مدت دو راهزن در محلی که بتوانند تا مسافت چند مایلی را تماشا کنند خود را مخفی ساخته و در انتظار روشن شدن فانوس دریائی بودند اتفاقاً کارکانت اولین کسی بود که در شب نهم دسامبر با مسرت تمام خبر روشن شدن چراغ دریائی را به رئیس خود رساند و باو گفت ، بالاخره این چراغ استثنائی روشن شد ، کونگرو باخشم زیاد گفت بلی روشن شد اما ما آنرا خاموش خواهیم کرد چند روز دیگر گذشت و در ابتدای هفته دوم بود که کارکانت در یکی از گردشها خودگوزن وحشی را مورد اصابت گلوله قرار داد و حیوان از دستش گریخت و مورپس او را در انتهای جنگل مرده یافت و از آن روز بود که واسکز و دوستانش دانستند در این جزیره تنها نیستند و اطراف دماغه را مورد مراقبت شدید قرار دادند آفتاب تازه طلوع کرده بود که

کونگرو قصد داشت از غارش بار تلمه خارج شده به دماغه سن ژوان برگردد سایر همکاران نیز میخواستند لوازم خود را در این غار بگذارند فقط مقدار کافی غذا و خوراکی و آشامیدنی برای دوسه روز بین راه با خود بردارند بیست و دوم ماه دسامبر بود . در حال عزیمت در صبحدم از زاهی که بلند بودند از پشت کوهها براه افتاده و قرار شده بود که در آن روز یک سوم راه را به پیمایند . در این مدت بقدر ده مایل نتوانستند از آن راه سنگلاخ جلو بروند و در اواصل شب پشت درختها میتوانستند استراحت نمایند . بعد از این توقف ها فردای آن شب باز در طلوع آفتاب کونگرو و همراهانش مسافتی را بقدر روز قبل پیموده و روز سوم هنگام غروب به دماغه الیگور رسیده بودند ، کونگرو گمان میکرد نگهبانانی که برای نگهبانی گماشته شده اند دو نفر بودند در حالیکه آنها سه نفر بودند ولی این موضوع هم زیاد اهمیت نداشت چه دو نفر واسکز باتفاق فیلیپ و موریس به هیچوجه قادر نبودند در برابر باند دزدان که هنوز بوجود آنها پی نبرده بودند مقاومت نمایند و نفرشان را در اطاق مراقبت و نفر سوم را در سر پست خود میتوانستند از بین ببرند بعد از کشتی آنها کونگرو صاحب فانوس دریایی خواهد شد و با این ترتیب فرصت کامل خواهد داشت که بقیه آذوقه

و غنائم خود را از دماغه سن بارتلمه به انبار قدیمی سن ژوان نقل مکان بدهد این سه راهزن خطرناک در مغز خود آنرا طرح کرده و معلوم نبود تا چه اندازه میتواند در این راه موفق شود اگر شانس با او یاری میکرد انجام آن برای او مسلم بود اما در حقیقت امر تمام کارها در اختیار او نبود اگر در این فاصله یکی از کشتی ها در دماغه الیگور پیاده شود شانس بزرگی با او رو می آورد زیرا امر مسلمی بود که بعد از عزیمت کشتی سانتافه دریا نوردان از موضوع نصب فانوس دریایی در این دماغه آگاه شده و بعید به نظر نمیرسد که لااقل یکی از کشتیهای کوچک هم که شده بطرف این بندر نزدیک شود بنا بر این کونگرو تصمیم گرفته بود که اگر یک کشتی باین ساحل نزدیک شود بهر ترتیب شده آنرا صاحب شود وقتی یک کشتی در اختیارش باشد بزودی میتواند با یاران خود و غنائمی که به چنگ آوردن یکی از بنادر دوردست اقیانوس کبیر فرار کرده و در آنجا جنایات و اعمال سابق خود را دنبال کند اما بایستی تا قبل از بازگشت کشتی سانتافه این کار انجام شود و اگر هنگامیکه کشتی باین سرزمین بیاید و آنها در این محل باشند بدون هیچ تردید گرفتار آنها خواهند شد.

کونگرو مرد تجربه کرده و دور اندیشی بود و میدانست

کارها باین سهولت برطبق دلخواه او انجام نخواهد شد زیرا وقتی ژنرال لافایت فرمانده کشتی در بازگشت باین محل از ناپدید شدن نگهبانان خویش آگاه شود فکر میکند که یکی از راهزنان یا دزدان دریائی آنها را ربوده یا بقتل رسانده است از آن پس در اطراف جزیره و دریاها او رادنیال خواهند کرد با این ترتیب او و همراهانش چگونه میتوانند خود را از خطر دستگیری نجات داده و با این ترتیب برنامه زندگی آنان چگونه خواهد گذشت ؟ دولت آرژانتین با تمام وسائلی که در دست دارد جنایتکاران را خواهد یافت و اگر هم کونگرو بتواند با یکی از کشتیهای بازرگانی یا ماهیگیری فرار کند در حالیکه این احتمال هم بسیار ضعیف است تمام بنادر و لنگر گاهها تحت مراقبت قرار میگیرد و با این وضع دیگر نمیتواند لااقل به پناهنگاه خود مراجعت نماید .

در غروب آفتاب روز ۲۲ کونگرو و کارکانت در اطراف تپه های سن بارتلمه قدم میزدند و در این باره گفتگو می کردند شاید بتوانند راه آسان تری پیدا کنند و بر طبق عادت ملاحی بدریا و آسمان خیره شده بودند ، هوا چندان نامساعد نبود لکنه های ابر در افق دیده میشد باد از سمت شمال شرقی میوزید ، تقریباً ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود ، کونگرو و همراهانش میخواستند بطرف غار معهود خود بروند ، در این

وقت بود که ناگهان کارکانت گفت ، بهتر است تمام وسائل خود را در همین غار سن بارتلمه بگذاریم . کونگرو جواب داد درست است بعد ها میتوانیم آنها را از اینجا ببریم وقتی که صاحب یک کشتی شدیم .

اما نتوانست کلام خود را تکلم کند و در حالیکه چشمانش متوجه سمت دریا بود گفت ، کارکانت نگاه کن در آنطرف دماغه . . . . کارکانت چشمان خود را بآنطرف برگرداند و گفت آه راست است اشتباه نمیکنم یک کشتی دارد میاید . مثل اینکه میخواهد دور بزند در حقیقت یک کشتی بزرگ بادبلیج بر افراشته و در فاصله دو مایلی دماغه سن بارتلمه در حال جلو آمدن بود و با اینکه باد از پشت سر او میوزید این کشتی کم کم جلو میآمد ، در جستجوی ساحل بود و شاید تا شب بتواند خود را بساحل برساند کارکانت میگفت این یکی از کشتیهای بازرگانی است و کونگرو جواب داد یک کشتی بظرفیت ۱۵۰ یا ۲۰۰ تن است .

تردید نداشت کشتی بازرگانی میخواست خود را بساحل سن بارتلمه برساند اصل مسئله در این بود آیا این کشتی قبل از تاریک شدن هوا میتواند به ساحل برسد ؟ با این باد خفیفی که میوزید گمان نمیرفت که کشتی بر اثر تصادف با سنگهای ساحل خورد شود ، تمام راهزنان جلو ساحل ایستاده



بودند، البته از روزیکه آنها باین نقطه پناهنده شده بودند این اولی نبود که یک کشتی از دور دیده میشد، و بطوریکه یادآور شدیم باند دزدان همیشه کشتیها را با وسائل مختلف بطرف خود میکشاندند اما این بار کونگرو میگفت نباید که این کشتی از بین برود کاری کنیم که بدست ما گرفتار شود باد و جریان آب برخلاف جهت است شب هم در حال تاریک شدن است نمیتواند وقت شب بکنار بیاید باید دید اگر صبح شود او چه تصمیمی خواهد گرفت .

اما نیم ساعت بعد کشتی در تاریکی از نظر ناپدید گردید و در مدت شب جریان باد تغییر یافت و بطرف جنوب غربی بنای وزیدن گذاشت .

فردا صبح در طلوع فجر وقتی کونگرو و همراهان روی تخته سنگ آمدند کشتی را دیدند که بر اثر تصادم با سنگهای ساحل متوقف شده است .

### کشتی بازرگانی مول

این دوراهزن که از جنایتکاران حرفه ای بشمارمی آمدند متاسفانه از فنون کشتی و اعمال دزدان دریائی نیز بی بهره بودند مدتها هر کدام در کشتیهای دزدان دریائی در اقیانوس کبیرکار کرده و پس از اینکه از طرف دولت امریکاتمام کشتیهای دزدان دریائی مورد حمله قرار گرفت از راه اضطرار باین جزیره دور دست و خلوت پناهنده گردند عده ای از همکاران کونگرو بصورت ملاح و ماهیگیر مدتی در قایق های بادبانی کار کرده و اگر چه با دریا آشنا بودند اما هیچکدام در راندن کشتی تسلط کامل نداشتند. این کشتی بطوری که از قیافه و دکلهایش پیدا بود بیش از یکصد و پنجاه تن ظرفیت نداشت باد شدید غربی هنگام تاریکی شب آنرا بطرف شن های ساحل که دارای تخته سنگهای بلندی بود کشاند و بر اثر ضربه سخت شکسته و متوقف شده بود اما بنظر نمی رسید که قسمت ته یا جلو آن صدمه زیاد دیده باشد و چون در اثر ضربه و فشار باد بسنگ خورده بطور واژگون قسمتی از آن در خاک فرو رفته و بدنه اش خارج از آب بطور کامل دیده میشد. در اوائل شب وقتی این کشتی در مسافت

چند مایلی سن بارتلمه بنظر رسید مدتی چند در برابرورش باد شمال شرقی مقاومت نمود و با تلاش زیاد سعی کرد خود را به تنگه لومار برساند ، و در اثنائیکه کونگرو و دوستانش او را در تاریکی گم کردند شدت باد خیلی زیاد بود و چون ازخلاف جهت میامد انقدر فشار نداشت که بتواند با سرعت زیاد خود را بساحل برساند و امر مسلم این بود که جریان باد آنرا بطرف ساحل سنگی کشانده است . بطوریکه ظاهر امر نشان میداد کاپیتان و کارکران کشتی هم از بین رفته بودند و شاید هم وقتی دیده اند کشتی با فشار تمام بطرف ساحل میاید قایق ها را بآب انداخته و خواسته اند فرار کنند و این کار بسیار اشتباهی بود زیرا اگر درروی کشتی می ماندند با وضعی که کشتی بخود گرفته لاقول خودشان زنده میماندند ظاهر امر هم نشان میداد که همه مرده اند زیرا کشتی کاملاً سرته شده و موجود زنده ای هم در ساحل دیده نمیشد . وقتی کونگرو و کارکانت روی شنها رسیدند قسمت مهم کشتی کاملاً در خشکی بود اما چون امکان داشت در حالت مد آب دریا بالا بیاید اگر کسی با زنجیر کشتی را حرکت نمیداد ممکن نبود که کشتی بتواند در امواج دریا رها شود .

بهر ترتیب بود کونگرو و کارکانت خود را بدرون کشتی

رساندند، اشتباه نکرده بودند کشتی ۱۵ تن ظرفیت داشت و این نام را توانست در بدنه کشتی بخواند کشتی مول و الپاریزو".

بنا بر این مسلم شد که یکی از کشتیهای بازرگانی شیلی بود که بمقصد جزیره کشورها حرکت کرده و معلوم نیست از آنجا قصد کدام بندر را داشت، کارکانت میگفت ما میتوانیم از این کشتی استفاده کنیم اگر کشتی سوراخ نشده باشد، هر خرابی قابل تعمیر است.

سپس بازمایش تمام قسمتهای آن پرداخت کناره های کشتی کوچکترین صدمه ای ندیده ته کشتی کمی در شن فرو رفته و سکان آنها کاملاً سلامت است. کونگرو سعی داشت از قسمتی که در خاک فرو رفته وارد اطاق شود از دری که بازمانده بود خود را باطاق کاپیتان رساند نامه ها و مدارک لازم را از کشتی میز اطاق کاپیتان در آورد و در روشنائی بنای خوابیدن گذاشت. کشتی بازرگانی مول از بندر والپاریزو در کشور شیلی خارج شده و دارای ۱۵۰ تن ظرفیت و کاپیتان او بنام پالها در ۲۳ نوامبر باتفاق شش نفر بمقصد جزیره فالکلاند حرکت کرده است. کونگرو به معاونش گفت باید بهتر ترتیب شده این کشتی را از خاک خارج کنیم وقتی جریان آب بقدر کافی بالا آمد این کار امکان پذیر است و شاید هم

هیچ‌نوع خرابی در آن وارد نشده باشد. این چیزی است که ما خواهیم دانست اما حالت مد شروع میشود اکنون چه باید بکنیم؟ باید کشتی را بخارج تنگه هدایت کرد و آنرا به مقابل نقب خودمان میبریم در آنطرف آب بقدری زیاد است که بخاک نخواهد نشست. کارکانت برسید بعد چه خواهیم کرد؟ و بعد تمام دارائی خود را بآن حمل خواهیم کرد. بعد ه میکنیم؟ آنوقت فکر میکنیم چه باید کرد با سرعت تمام بطوریکه حالت مد تمام نشود شروع بکارکردند و این کار تقریباً دوازده ساعت طول کشید، میبایستی قبل از ظهر بتوانند کشتی را در کنار ساحل خودشان متوقف سازند در آنجا مطمئن خواهند بود که خطری تهدیدشان نمیکند ابتدا کونگرو با کمک یارانش زنجیر را کشیده و تا جائیکه ممکن بود آنرا در نقطه دودستی محکم کردند با این ترتیب چون جلو کشتی در خاک فرو نرفته بود تکان دادن آن اشکال نداشت و اگر قبل از حالت جذر تا بعد از ظهر این کار انجام شود کشتی در اختیار شان خواهد بود.

این کارها با سرعت تمام به پایان رسید در این وقت اطراف ته کشتی را آب فرا گرفته بود اما مثل این بود که پیش‌آمدهم با آنها موافقت داشت زیرا در حال تکان دادن کشتی امواج آب هم بحرکت درآمد کونگرو و بچه‌ها که هر

کدام زورمند بودند زنجیر را از یکطرف و بدنه کشتی را در حالیکه با پای برهنه در آب فرو رفته بودند از سمت دیگر میکشیدند. کشتی کم کم بحرکت درآمد همه جای کشتی کار میکرد هیچ سوراخی در آن دیده نمیشد و مثل این بود که شانس بآنان رو آورده و آنچه را که سالها آرزو داشتند در اختیارشان قرار داده اند.

سرانجام کشتی کاملاً راست شد و کارکانت که با پای برهنه باتفاق عده دیگر در آب فرو رفته و در بلند کردن کشتی تلاش میکرد اطمینان یافت که کشتی سوراخی ندارد و آب به درون آن راه نیافته معهداً اگر باز هم مختصر خرابی بچشم میخورد قابل اصلاح بود با آزمایش بیشتر دانستند بدنه کشتی در هیچ جا از هم جدا نشده و در این مدت هم که در آب مانده هیچگونه نقص فنی پیدا نکرده است و با این ترتیب میتوانستند غنائم خود را در آن جا داده و فردا یا چند روز دیگر برای حرکت آماده شوند. از آن گذشته لازم بود از کوتاه ترین وقت استفاده کنند زیرا هوا تا آن ساعت مساعد بود و امیدوار بودند بتوانند هر چه زودتر از این منطقه خطر بگریزند، در حقیقت کمی بعد از ساعت هشت و نیم قسمت عقب کشتی شروع به بلند شدن نمود و کونگرو بعد از بررسی اوضاع مطمئن شد که راه انداختن کشتی

کار بسیار آسانی است بالاخره بعد از چهارده ساعت تقلا و کوشش در حالیکه همگی عرق ریزان و نفس زنان کشتی را از جا تکان میدادند و عده دیگر زنجیر را میکشیدند کشتی بحال طبیعی برگشت در اینوقت آب دریا به مقدار کافی بالا آمده بود و کشتی از تنگه باریک خارج شد و در فاصله یک مایلی ساحل سن بارتلمه توقف نمود .

### ۶- تنگه الیگور

براه انداختن کشتی بپایان رسید اما هنوز کارهای دیگر باقی میماند و میبایست از هر جهت اطمینان حاصل شود که کشتی میتواند تا تنگه الیگور خود را برساند .

لامول دومرتبه مورد بازرسی دقیق قرار گرفت آبهای اضافی از آن خارج شد و قسمتهای نامرتب آن در هر نقطه اصلاح شد اما در ته کشتی خرابی مختصری مشاهده میشود که لازم بود آنرا اصلاح کنند زیرا امکان داشت در موقع براه افتادن از ته کشتی آب بداخل نفوذ کند .

هنوز اطمینان نداشتند که فرورفتگی ته کشتی باعث نفوذ آب نشود این قسمت برای آنها اهمیت فراوانی داشت کونگرو بعد از مطالعه زیاد اظهار کرد که نمیتوان این فرورفتگی

رانادیده گرفت زیرا ممکن است در هر لحظه فرو رفتگی ها باعث شکاف عمیق شده آبرا بداخل وارد سازد آنهم در برابر راه زیادی که در پیش داشتند و میبایستی عرض اقیانوس کبیر را با این کشتی نیمه شکسته به پیمایند او میگفت از کجا معلوم است که در نیمه راه کشتی در آب فرو نرود، یکی از کارگران پرسید در کجا میتوانیم آنرا تعمیر کنیم؟ دیگری گفت اگر هم اصلاح شدنی باشد در اینجا ممکن نیست . کونگرو گفت در ساحل الیکور میتوانیم آنرا تعمیر کنیم .

معهدا در فاصله ۴۸ ساعت کشتی بطوری آماده شده که میتواندست فاصله بین سن بارتلمه و تنگه الیکور را به پیماید از آن گذشته در انبار خودشان همه نوع افزار آلات و قطعات آهنی و شکسته های کشتی ها و پیچ و مهره ها وجود داشت و یکی از همکاران که نجار قابلی بود می توانست تخته های جدید نجاری کند یا سوراخی را لحیم کند و با چند روزکار و کوشش تمام خرابیها اصلاح خواهد شد . از آن گذشته کونگرو عقیده داشت که وقتی از ساحل سن بارتلمه دور می شوند بایستی مدتی وضع هوا را در نظر گرفته و از احتمال هر گونه خطر یا پیش آمد جلوگیری نمایند و نبایستی چیزی در انبار سن بارتلمه باقی بگذارند زیرا ممکن است بازگشت باین نقطه برای آنها غیر ممکن باشد .



از طرف دیگر کونگرو بقدری بخود اطمینان داشت که درباره نگهبانان فانوس دریائی نگرانی نداشت و تصمیم خود را گرفته و وقتی با کارکانت تنها شد باو گفت .

قبل از اینکه این کشتی به تصرف ما در آید من همیشه در صد بودم که برج مراقبت و فانوس دریائی را تصرف کنم و هنوز هم در تصمیم خود باقی هستم اما اکنون بجای اینکه از بیراهه برویم و در بین راه گرفتار شویم این بار می توانیم از راه دریا بسوی تنگه الیکور پیش برویم کشتی ما در این تنگه توقف خواهد کرد و در آنجا بدون اینکه نسبت ب ما مظنون شوند ما را خواهند پذیرفت . بعد از ظهر آنروز مقدمات حرکت فراهم شد و کونگرو دستور داد که تمام غنائم و خوراکی موجود انبار سن بارتلمه را به کشتی حمل نمایند بارگیری با شتاب تمام بانجام رسید و این قسمت را نیز باید تذکر داد که در موقع حرکت اجباری آنها از نقب الیکور به سن بارتلمه که تقریباً یکسال طول کشیده بود تا کنون قسمت مهمی از آذوقه بمصرف رسیده و چیزی باقی نمانده بود ولی مقدار آذوقه هنوز در غار تنگه الیکور برای احتیاط بجا مانده بود هنگامیکه به تنگه الیکور رسیدند در باره آن تصمیم خواهند گرفت .

کارها با شتاب زیاد بانجام رسید و تا نزدیک ساعت چهار

و نیم بعد از ظهر قسمت مهمی از غنائم وارد کشتی شد و کشتی میتوانست رکت کندهنگام عصر کوچکترین تغییری در وضع هوا بوجود نیامد و بعد از غروب آفتاب لکه‌ابری در آسمان دیده نشد و آسمان و دریا مانند آئینه ای می درخشید، وضع هوا هم نشان میداد که تا پایان شب به همان حال باقی خواهد ماند، بعضی از کارگران در داخل کشتی و عده ای هم به مراقبت ایستاده و چند نفر هم در جابجا کردن اسبابها کمک میکردند کونگرو در کابین کاپیتان در کنار کارکانت نشسته بود چند بار برای دیدن وضع هوا از کابین خارج شده و در طلوع آفتاب هوا کاملاً مساعد بود معنفاً یکبار دیگر از کشتی فرود آمد و سری بانبار زیر زمین زد که اطمینان پیدا کند چیزی فراموش نشده باشد ساعت تقریباً هفت بود زنجیر لنگر کشتی باز شد کونگرو در ته کشتی و کارکانت در قسمت جلو مراقبت می کردند تا مدت یکریغ ساعت کشتی اطراف تخته‌سنگ‌ها دور زد بعد بطرف مشرق متوجه شد در حالیکه وزش باد هم از آنطرف مساعد بود در فاصله چند دقیقه که کشتی در حال جلو رفتن بود کونگرو احساس نمود حرکت کشتی کاملاً طبیعی است و اطمینان داشت در بین راه برای آنها حادثه ای پیش نخواهد آمد و با این سرعت که پیش می

رفت شاید میتوانست اول غروب بساحل الیکور برسد اما صلاح بر این میدانست که در وسط راه در نقطه ای توقف کند تا بعد از غروب آفتاب به تنگه الیکور برسد .

در این مدت باهیچ کشتی روبرو نشدند و تازه آفتاب غروب کرده بود که بابتدای دماغه "بستر" که نیمه راه تا تنگه الیکور بود رسیدند در آنجا باز تخته سنگهای بلند وجود داشت و زش باد هم از هر جهت موجبات رضایت آنان را فراهم میساخت .

شب ۲۵-۲۶ دسامبر برای آنها از بهترین شبهای لبریز از امید واری بود و زش باد که در ساعت ده ساکت شده بود در ساعت چهار صبح دو مرتبه آغاز شد و به محض اینکه اولین روشنائی شفق ظاهر گردید تصمیم به حرکت گرفت لامول با همان ترتیب شب گذشته براه افتاد کم کم برج مراقبت و اولین شعاع فانوس دریائی بنظر رسید با دوربینی که در این کشتی بدست آورده بود سطح دریا و افق را از نظر گذراند تا مدتی جلورفت با اینکه سه ساعت به غروب آفتاب مانده بود با این حساب قبل از غروب آفتاب به تنگه الیکور خواهد رسید . مسلم بود که نگهبانان فانوس هم که همیشه مترصد اطراف بودند کشتی لامول را از دور میدیدند و گمان میبردند که این کشتی از هر جا آمده بطرف

جزیره کشورها نزدیک خواهد شد اما کونگرو باین موضوع اهمیت نمیداد و در فکر انجام نقشه ای بود که در سرپرورانده ولی اینطور واقع شده وقتی کشتی بده مایلی آنجا رسید یکی از کارگران که در ته کشتی کار میکرد با سرعت بالا آمد و اطلاع داد آب در حال نفوذ کردن بداخل کشتی است این همان نقطه فرورفتگی بود که از اول هم باعث نگرانی شد و از کجا معلوم بود قبل از رسیدن آنها شکاف وسیع تر نشود ولی باز هم این موضوع برای آنان اهمیت نداشت بطور موقت سوراخ گرفته شد تا در وقت فرصت متغذ آن بسته شود. وقتی کشتی به دیدگاه تنگه رسید ساعت ۶ بود و تا مدخل هنوز یک مایل فاصله داشت کونگرو دستور داد بادبان هارا محکم کنند و درشش و نیم که کسی نزدیکتر شده بودند روشنائی چراغ قسمت مهمی از کشتی را روشن ساخت "فانوس دریائی روشن شده ، اتفاق اینطور افتاد اولین کشتی که بایستی بوسیله فانوس هدایت شود یک کشتی تا حتی نیمه شکسته ای باشد که دزدان دریائی آنرا تصاحب کرده اند . کم کم ساعت به هفت نزدیک شد و نور آفتاب در پشت بلندیهای کوه ها از نظر ناپدید میگردد ، در این ساعت کشتی وارد تنگه شده بود .

وقتی کشتی لامول از جلو انبار زیر زمینی الیکور می

گذشت کونگرو و یاران اطمینان داشتند که همان نقب به وسیله علفها و خاکهایی که انباشته بودند کاملاً مخفی مانده و در این مدت کسی بوجود آن پی نبرده است .

کشتی در کنار یکی از تخته سنگها توقف نمود و می خواست زنجیر لنگر خود را رها کند در اینوقت دو نفر جلو تپه سنگی ایستاده و به نزدیک شدن کشتی نگاه میکردند ، اینها فیلیپ و موریس بودند که قایق خود را به آب انداخته و قصد داشتند با استقبال کشتی بیایند اما در اینوقت واسکز در اطاق مراقبت مانده از پشت پنجره آنها را تماشا میکرد وقتی کشتی کاملاً به پل نزدیک شد موریس و فیلیپ با شتاب وجست و خیزی از درون قایق خود را به پل کشتی رساندند اما در هماندم با اشاره کونگرو یکی از دزدان با ضربه تبر او را بزمین انداخت و متعاقب آن دو گلوله بطرف فیلیپ رها شد و در معنی در یک لحظه کوتاه دو نگهبان وظیفه شناس در جلو پای کونگرو جان سپردند ، واسکز که در درون اطاق مراقبت پشت پنجره ایستاده بود صدای خالی شدن گلوله را شنید و کشته شدن رفقای خود را نیز از نظر گذراند دانست که اگر آنها باو دست یابند خودش هم دچار این سرنوشت خواهد شد ، این راهزنان از کسانی بودند که به هیچکس ترحم نمیکردند ، بیچاره فیلیپ بیچاره موریس ، افسوس که

او نتوانست کاری برای نجات آنها انجام دهد مدت چند لحظه کوتاه در برابر این حادثه ناگهانی مات و حیرت زده ماند و پس از اینکه اولین لحظات حیرت و اضطراب برطرف گردید و خونسردی خود را بدست آورد وضع را با سرعت تمام از نظر گذراند ، بایستی بهر وسیله شده خود را از گزند این جنایتکاران نجات بدهد ، شاید آنها اصلا از وجود نگهبان سومی بی اطلاع بودند .

بدون اندک تامل اطاق مراقبت را ترک کرد زیرا می دانست آنها هر چه زودتر بالا آمده و فانوس دریائی را خاموش خواهند کرد از راه پله خود را باطاق هم کف رساند ، لحظه ای نمیتوانست وقت را تلف کند اکنون صدای قایق ها بگوش میرسد و همگی در حال پیاده شدن از کشتی بودند دو لولور برداشت و آنها در کمر بند خود جاداد مقداری خوراکی در کیسه ای ریخت و به پشت خود انداخت آهسته و بی صدا وارد خارج محوطه پشت ساختمان شد و در تاریکی از نظر ناپدید گردید .

#### ۷- غار ریز زمینی

واسکز بیچاره چه شب وحشتناکی را باید بگذراند ، در آن

حال چه وضع نابهنجاری داشت ، رفقای بیگناهِش راکشته و در دریا انداختند و فکر میکرد اگر نوبت قراولی او بود همین سرنوشت را داشت فقط در آن حال بر مرگ دوستانش تاسف میخورد ، موریس بیچاره فیلیپ بینوا ، آنها چقدر بکار خود اعتماد داشتند ولی در مقابل وظیفه‌ای که انجام دادند دو تیر گلوله بانان پاداش داده شد من دیگر آنها راه‌رگز نخواهم دید و آنها هم دیگر شهر خود و خانواده خویش را نخواهند دید اما زن موریس که تا دو ماه دیگر در انتظارش است ؟ وقتی مرگ او را بشنود چه خواهد کرد .

واسکز وحشت زده بود او محبتی خالصانه بر رفقای خود داشت و آنان را از سالهای پیش میشناخت بنا به خواهش آنها بود که دو مرتبه خدمات دریائی را پذیرفت اما اکنون تنها مانده است این کشتی لعنتی از کجا آمده و کدام جنایتکارانی را همراه آورده پرچم این کشتی متعلق بکدام دولت است و برای چه آنها بطرف ساحل الیکور آمده اند پس اینجا را میشناختند ، در اینجا چه کار دارند برای چه به محض پیاده شدن چراغ را خاموش کردند آیا میخواهند از نزدیک شدن هر کشتی جلوگیری نمایند .

این پرسشها مدتی چند به مغز واسکز فشار می‌آورد بدون اینکه موفق به حل آن بشود و هیچ ب فکر این نبود که خودش

در معرض چه خطری است ولی هر چه باشد این دزدان خواهند دانست که ساختمان برج دارای سه نگهبان بوده برای پیدا کردن نگهبان سوم به جستجو خواهند آمد آیا بالاخره بر من دست نخواهند یافت ؟

واسکز از همانجاکه روی یکی از تپه ها قرار گرفته بود روشنائی چراغ را در فاصله دویست متری میدید که گاهی در ساحل و زمانی در محوطه فانوس و بعد در داخل ساختمان حرکت میکند و حتی صدای گفتگوی جمع آنان را که بصدای بلند حرف میزدند میشنید اما نمیدانست اینها کیستند از اهالی شیلی یا پرو یا مکزیک یا برزیلی ولی معلوم بود به زبان اسپانولی صحبت میکنند بالاخره در ساعت ده چراغها خاموش شد و هیچ صدائی در سکوت شب بگوش نمیرسید با این حال واسکز نمیتوانست در آن نقطه بماند وقتی هوا روشن شود او را خواهند دید در آن حال دیگر این جنایتکاران باز ترحم نمیگردند پس بایستی خود را از منطقه خطر نجات دهد ، بکدام طرف برود داخل جزیره شاید در آنجا امان باشد آیا بهتر نیست بداخل دماغه برود در آنجا امید این را خواهد داشت که بوسیله یکی از کشتی های بادبانی در راه عبور از این منطقه دور شود ولی اگر در داخل جزیره یا در ساحل بماند چگونه میتواند تا آمدن کشتی سانتافه امور



خود را بگذرانند؟ زیرا آذوقه‌اش بزودی بپایان خواهد رسید و تا ۴۸ ساعت دیگر چیزی باقی نمی ماند و در این صورت از کجا میتواند معاش خود را بگذرانند؟ حتی کوچکترین وسیله ماهیگیری هم ندارد از همه گذشته آتش را از چه محلی می تواند فراهم کند؟ آیا باید بامتد خزندگان زندگی را بگذرانند بالاخره باید تصمیمی برای زندگی گرفت، باید بطرف دماغه سن ژوان رفت و شب را در آنجا گذراند وقتی روز فرا رسید فکری در باره آن میکند بالاخره محلی را که در آنجا نشسته بود ترک کرد و از هیچ طرف نه صدائی بود نه روستائی این جنایتکاران چنان خود را ذرا امان میدیدند که حتی یک نفر را برای نگهبانی ساحل دریا نگذاشته بودند، واسکز ساحل شمال را پیاده پیمود غیر از صدای شلپ شلوپ امواج دریا چیزی نمی شنید گاهی صدای پرواز پرنده‌ای که به لانه اش برمی گشت بگوش میرسید.

ساعت یازده بود وقتی بانتهای دماغه رسید در آنجا در روی خاکها و شن ها غیر از سوراخ کوچکی که گود شده بود جائی پیدا نکرد تا طلوع آفتاب در آنجا ماند، در آن دقایق پر اضطراب چه حالت دلهره‌ای داشت؟ بلعد میشد و دو مرتبه مینشست سرش سنگین شده بدنش آتش گرفته بود امانه جرات گریه کردن و فریاد کشیدن داشت انگشتان دو

دست را روی شقیقه گذاشته فشار میداد مغزش آنچنان درد گرفته و سرش سنگین بود که میخواست جمجمه را شکسته مغزش را متلاشی سازد ، دلش آشوب می شد ، حالت استفراغ پیدا کرده باز هم بزحمت بلند میشد و سراز غار بیرون می کشید چه دنیای تاریک و پراضطرابی بود میترسید به تاریکی نگاه کند شاید یکی از آنها در دو قدمی او ایستاده ، میدانست در این بیابان خشک آینده با شکوهی نخواهد داشت از گرسنگی میمیرد آرزوهایش بر باد رفته ، رفقا را از دست داده و کسی برای دادرسی او در این بیابان پیدا نمیشود باز هم آهسته سرش را بالا آورده به تاریکی نگاهی انداخت چهره اش از شدت ترس از عرق خیس شده موهای بدنش راست ایستاده و چنان حالت وحشتناکی داشت که از سایه خود میترسید دو مرتبه مانند یک جسد سردیخ زده و بیجان پلکها سنگین شده میخواست بخوابد اما از خواب هم وا همه داشت ، شاید در حالت خواب آنها میامدند و بزندگیش خاتمه میدادند ، نگاهش به طاق خاک آلود آن قبر دوخته شده و اینطور خیال میکرد که صدای پائی شنیده و حرف زدن دزدان را میشنید اما هیچکس نبود خیالات چنان بر او هجوم آورده بود که فکر میکرد آنها با کاردهای برهنه در برابرش ایستاده اند آنها مرا خواهند کشت و بمن فرصت نمیدهند که انتقام

رفقای خود را از آنان بگیرم اینطور بنظرش میرسید که سر دسته دزدان فرمان قتل او را صادر کرده افسوس که نمی توانست کاری بکند ، باید تسلیم شود و مانند آن دو نفر بدست این دژخیم صفتان کشته شود ، چرا آنها آمدند ؟ در این مدت پانزده ماه حتی یکبار اطراف این جزیره را بازرسی نکردند اگر این کار را میکردند آشیانه دزدان کشف میشد و او در این شب تاریک با چنین سرنوشت هراس آوری روبرو نمیشد ، همه جا تاریک و خلوت و ساکت است پس اگر آنها نیستند این صداها از کجا بگوش او میرسد ، آیا من دیوانه شده ام ، آدمی با آنهمه قدرت در چنگال یک مشت دزد گرفتار شود آنهم در بیابان خلوتی که پرنده در آن پر نمیزند کیست که بداد او برسد ؟ هیچکس غرورش گاه ، خرد شده و بدلیل ناتوانی اعصابش در هم ریخته و خیالات لعنتی هم دست از او بر نمی داشت و در آن تاریکی و خلوت هر آن فکر میکرد که دزدان با کاردهای برهنه بر او حمله کرده اند ، افسوس که نتوانست در برابر آنان حتی یک دقیقه مقاومت نماید اگر مقاومت میکرد شاید میتوانست کاری بکند اما چه کار ؟ در برابر جمعی مسلح چه میتوانست بکند تمام شب را در هیجان و اضطراب گذراند ستارگان را میشمرد ماه را میدید ولی حتی یک کلام از دهانش خارج نشد ، در دلش

فریادمیکشید، اما صدائی بیرون نمیامد در درونش غوغائی بود که گوئی عده ای اسب سوار پشت سر هم با فریاد و هیاهو روی قلبش راه میروند و او را تهدید میکنند قبل از اینکه شفق صبح در افق ظاهر شود و اسکز به طرف ساحل پائین آمد نگاهی کرد ببیند کسی از یک طرف میاید؟ سر تاسر ساحل خلوت بود هیچ کشتی یا قایقی در آب دیده نمی شد با اینکه صاحب کشتی دزدان اکنون دو قایق در اختیار دارد، یکی قایق برج مراقبت و دیگری قایق خودشان مهذا همه جا خلوت بود.

واسکز با خود میاندیشید از این به بعد کشتی رانی در این سواحل چقدر مشکل خواهد شد زیرا دیگر فانوس دریائی خاموش بود و کشتی هائی که از طرف شمال میآیند بامید اینکه روشنائی فانوس آنها را هدایت میکند، ولی در این تاریکی بر اثر تصادف یا سنگهای ساخلنا بود خواهند شد.

باری این جنایتکاران چطور عمد فانوس را خاموش کرده اند زیرا بنفع آنها در این است که همه جا تاریک باشد و اسکز در حالیکه روی مшти خاک نشسته بود به حوادث شب گذشته تا کنون فکر می کرد نگاهش را بآب دوخته بود شاید اجساد همکارانش را امواج بکنار زده باشد، خیر امواج

دریا آنها را با عماق آب فرو برده است حقیقت بسیار وحشتناکی بود او چه میتواندست بکند؟ هیچ فقط باید منتظر بازگشت کشتی سانتافه باشد اما دو ماه تمام تا آمدن کشتی وقت باقی است و بغرض اینکه در این مدت بوسیله دزدان دستگیر نشود زندگی خود را چگونه بگذرانند باید یک پناهگاه پیدا کنند در این سرزمین وسیع غار زیاد دخمه‌ای بدست خواهد آمد و از آن گذشته تا آمدن کشتی هم هوای این منطقه مساعد است اما اگر واسکز در فصل زمستان چنین شرایطی داشت زندگی بر ای او ممکن نبود زیرا در ماه‌های زمستان گاهی از اوقات درجه هوا سی تا چهل درجه زیر صفر میرسید در اینصورت قبل از احساس گرسنگی سرمای شدید کارش رامی ساخت .

واسکز قبل از هر چیز در فکر پیدا کردن پناهگاه امنی بود و فکر می کرد که دزدان در این مدت ناظر ساختمان چراغ دریائی بوده و دانسته اند که سه نفر به نگرانی این برج گماشته شده و بهر وسیله شده است باید این نفر سومی را پیدا کرد پس احتمال می رود که برای پیدا کردن او در اطراف دماغه سن ژوان به جستجو خواهند پرداخت و اسکز تمام انرژی خود را در این کار بکار برد و نمیخواست به خود ناامیدی راه بدهد بعد از جستجوهای زیاد بالاخره توانست سوراخ یانقبی به عمق ده پا و پهنای شش پا که ریزش تخته سنگها

آنرا ساخته بود بدست بیاورد کف آن پوشیده از شن نرم بود که امواج دریا بآن راه نیافته و بواسطه بلندی سنگها از وزش باد نیز محفوظ مانده بود.

واسکز خود را بدرون این غار انداخت و آذوقه و وسائلی را که با خود آورده بود در آن جا داد اما آب مختصری هم در اثر ذوب برفها و رودخانه کوچکی در آنجا ایجاد کرده بود که لااقل میتوانست نیازمندی او را مرتفع سازد شبانه روز گرسنگی خود را با کمی بیسکویت و گوشت گاو که همراه آورده بود تسکین داد ولی در حالیکه می خواست از غار کوچک خود برای رفع تشنگی خارج شود ناگهان صدای پای چند نفر را بروی سنگریزه ها شنید و در جای خود متوقف ماند با خود گفت آنها هستند، در حالیکه در زیر جدار خوابیده بود بطوریکه دیده نشود بطرف مقابل نظر انداخت یک قایق موتوری با چهار نفر در روی آب بود و دو نفر هم در جلو قایق شنا می کردند این قایق کشتی خودشان بود واسکز از خود می پرسید آیا برای چه کاری آمده اند؟ آیا در جستجوی من هستند؟ از راندن کشتی معلوم بود که آنها این صفحات را خوب می شناسند و اولین بار نیست که قدم باین جزیره گذاشته اند خیر آنها برای بازدید سواحل دریا نیامده اند پس اگر مقصودشان دستگیری من نیست برای

آمده اند؟

واسکز باین مردان خیره شده بود بنظر او مردی که قایق را هدایت می کرد از چها نفر دیگر مسن تر است و باید رئیس آنها یا کاپیتان کشتی باشد، نمی توانست ملیت او را تشخیص بدهد اما از سر و وضعشان پیدا بود که باید از نژاد اسپانیول امریکای جنوبی باشند.

در این حال قایق بساحل رسید و تقریباً صد قدم بالاتراز محلی بود که واسکز پنهان شده بود واسکز باونگاه می کرد رئیس با اشاره ای بآنها دستور داد پارو را رها کنند هرچهار نفر پیاده شدند و دو نفر طناب قایق را بسنگی استوار نمود این کلماتی بود که واسکز می شنید، یکی میگفت همینجا است؟ بلی غار خودمان در فاصله بیست قدمی در پیچ تخته سنگ دریا قرار دارد چه شانس بزرگی داشتیم که نگهبانان فانوس تا امروز نتوانسته بودند آنجا را پیدا کنند حتی کارگرانی که مدت پانزده ماه در اینجا کار میکردند آنجا را پیدا نکردند برای اینکه آنها در آخر دماغه سرگرم کار بودند از آن گذشته دهانه نقب بطوری پوشیده شده بود که نمیتوانستند وجود آنرا حدس بزنند رئیس گفت بسیار خوب برویم، دونفر از همراهان و رئیس بطور مورب تپه را پیمودند و در صد قدمی ساحل توقف نمودند، واسکز در پناهگاه خود

تمام حرکاتشان رازیر نظر داشت و کاملا گوش فرا میداد که تمام سخنان آنانرا بشنود و حتی صدای پایشان را که بروی سنگریزه ها میخورد بگوش او میرسید اما این سر و صداها بزودی خاموش شد و واسکز به غیر از یکنفر را که در آن نزدیکی قدم میزد کسی راندید با خود گفت ، این بد جنسها آنجا یکنقب دارند در اینجا بود که واسکز اطمینان یافت این افراد از ماهیگیران معمولی نیستند بلکه از دزدان دریائی بودند که در این نقب غنائم خود را مخفی کرده و شاید قصد داشته باشند که غنائم خود را به کشتی انتقال دهند ناگهان این فکر بخاطرش رسید که ممکن است در این غار آذوقه و خوراکی وجود داشته باشد و او بتواند از آن تا مدتی استفاده نماید این فکر مانند پرتوی از امید بود که قلبش را روشن ساخت بعد از اینکه قایق با دزدان از اینجا رفتند میتوانم از پناهگاه خود خارج شده و غار را پیدا کنم و لااقل مقداری خوراکی تا آمدن کشتی سانتافه بدست بیاورم

اما چیزی که بخاطرش میرسید بسیار و حشتناک بود و از خود میپرسید آیا دزدان تا آمدن کشتی سانتافه در اینجا خواهند ماند آری باید وقتی سانتافه میاید اینجا باشند تا فرمانده لافایت بتواند آنانرا به مجازات برساند اما از کجا معلوم بود که آرزوی او برآورده شود ، بعد از فکر زیاد باخود



گفت این کشتی فقط برای اقامت دو سه روزه اینجا آمده و آنها قصد دارند در این مدت کوتاه غنایم خود را بکشتی حمل نموده و برای همیشه از اینجا بروند .

واسکز در این تفکر متوقف ماند و پس از یکساعت آن سه مرد از زیرزمین خارج شده خود را بروی تپه رساندند و اسکر در همانجا که پنهان شده بود ، باز هم توانست چند کلام از سخنان آنانرا بشنود . رئیس میگفت خدا را شکر آنها در این مدت انبار ما را خالی نکرده اند ، بنابراین وقتی کشتی لامول حرکت کند میتواند بارها را با خود ببرد از همه مهمتر اینکه آذوقه کافی را برای مدت سفر خود همراه خواهیم برد . البته معلوم است با آذوقه مختصری که در کشتی داریم نمیتوانیم این همه راه را در اقیانوس کبیر به پیمائیم ، این بدجنسها در مدت پانزده ماه اقامت به غنایم پادست نیافته اند حتی بفکرشان نرسیده که تا جزیره سن بارتلمه ما را دنبال کنند همه با هم هورا کشیده گفتند ، بلی آنها نمیدانستند توجه ما را بسوی خود جلب کنند .

وقتی واسکز با قلبی نگران و مضطرب این کلمات را با آن قه قه خنده ها میشنید چنان عصبانی و ناراحت شده بود که میخواست با رولور با آنها حمله کرده و هر چهار نفر را بدیار عدم بفرستد اما باز خود را نگاه داشت لازم بود

از سخنان آنان استفاده کند از صحبت‌های آنها دانسته بود که این جنایتکاران از مدتی پیش در این منطقه اقامت داشته‌اند، در این وقت بود که یکی از آنها میگفت اما این چراغ دریایی که آنها برای خودشان ساخته‌اند باید برای همیشه این فانوس را خاموش کنیم .

آری درست است وقتی فانوس خاموش بود کشتی آنها در اثر تصادم نابود شده و ما میتوانیم از غنائم آن استفاده نمائیم ، دیگری میگفت و من امیدوارم تا وقتی که ما اینجا هستیم یکی دو کشتی در ساحل سن ژوان غرق شود تا ما بتوانیم کشتی خود را از هر حیث و هر نوع کالا لبریز سازیم و با خیال راحت از اینجا برویم ، شیطان خودش کارها را درست میکند مگر این نبود که یک کشتی خوب در ساحل سن بارتلمه بدستمان رسید و از کاپیتان و کارکنان کشتی یکنفر برای نمونه باقی نمانده بود

پس برای واسکز ثابت شد که کشتی لامول چگونه به دست این جنایتکاران رسیده و آذوقه‌ها را هم در این مدت با همین روش بدست آورده‌اند ، در این وقت بود که کونگرو از یکی از همراهان پرسید خوب اکنون چه باید بکنیم ؟ کارکانت گفت باید تمام غنائم را به کشتی خودمان حمل کنیم مگر ما قصد نداریم تمام دارائی خود را از اینجا ببریم

خیر، تا کشتی ما تعمیر نشود این کار را نخواهیم کرد، من اطمینان دارم تعمیر کشتی چندین هفته طول خواهد کشید پس در اینصورت افزار و آلات لازم را با قایق حمل کنیم بلی هرچه لازم است با خود خواهیم برد و رگاس میتواند هر نوع افزار و آلات مورد لزوم خود را ببرد، کارکانت گفت پس وقت را نباید تلف کرد، ممکن است تا نیم ساعت دیگر آب دریا حالت جذر پیدا کند باید از این فرصت استفاده کرد، بسیار خوب وقتی تعمیر کشتی انجام گرفت وقت داریم غنائم خود را حمل نمائیم کسی در اینجا وجود ندارد که اموال ما را بسرقت ببرد، آه کونگرو فراموش نکن که نگهبانان فانوس دریائی سه نفر بودند و یکی از آنها از دست ما فرار کرده، این موضوع باعث نگرانی نیست، او تا دو روز دیگر از گرسنگی میمیرد مگر اینکه از صدف ماهی سد جوع کند از آن گذشته ما دهانه نقب را خواهیم بست. کارکانت گفت در هر صورت همین تعمیر کشتی فرصت را از دست ما میگیرد اگر اینطور نبود فردا صبح حرکت میکردیم زیرا ممکن است در این مدت یکی از کشتی ها بطور ناگهانی سر برسد و ما نتوانیم او را از بین ببریم آنوقت معلوم است چه بر سرمان خواهد آمد.

کونگرو و دوستانش دو مرتبه از غار خارج شده و مقداری

افزار الات و تخته های نجاری و طناب با خود آوردند و پس از اینکه با احتیاط دهانه نقب را مسدود ساختند به طرف قایق رفته و طولی نکشید که قایق با مسافرین در پشت تخته سنگهای ساحل از نظر ناپدید گردید .

وقتی واسکز دانست دیگر خطری موجود نیست از پناهگاه خود بیرون آمد اکنون میدانست چه باید بکند و مخصوصاً دو موضوع برای او اهمیت داشت اول اینکه میتواندست لاقل برای مدت چند هفته آذوقه لازم را برای خود تهیه کند ، دوم اینکه کشتی لعنتی آنها لاقل برای پانزده روز برای تعمیر معطل خواهد شد و شاید هم بیشتر اما خدا کند این معطلی تا موقع بازگشت کشتی سانتافه طول بکشد ، اما اگر زودتر از این فرصت کشتی آنها تعمیر و آماده برای حرکت شده معلوم نبود واسکز چه میتواند بکند؟ آری اگر در این مدت یک کشتی باین نزدیکیها برسد واسکز میتواند با علامت او را از ماجرا خبر کند و اگر هم لازم شد خود را بدریا انداخته و بکشتی نزدیک شود و چون خود را به کشتی رسانید کاپیتان را در جریان خواهد گذاشت و ممکن است کاپیتان با کارگران کشتی بتواند دزدان را دستگیر نماید اما اگر جنایتکاران بطرف دیگر جزیره فرار کنند کار مشکلتر خواهد شد و باز هم ناچار است تا آمدن سانتافه صبر کند

و البته کاپیتان لافایت از عهده آنها بر خواهد آمد، اما آیا یک کشتی همانطور که فکر میکند خواهد آمد؟ و اگر هم بیاید آیا واسکز با علامت میتواند آنها را خبر کند؟ تنها چیزی که باعث مسرت و دلگرمی او بود این بود که کونگرو در حال حاضر از وجود نگهبان سوم فانوس دریائی بی خبر است و از اینطرف تا اندازه ای خیالش راحت بود و میتواند لااقل تا مدتی از دست آنها فرار کند.

اساس مطلب بر سر این بود که آیا میتواند چیزی برای خوردنی تهیه نماید که تا آمدن کشتی زنده بماند؟ و بر روی این فکر بود که برای پیدا کردن غار پنهانی دزدان براه افتاد.

#### ۸- تعمیر کشتی لامول

تعمیر کشتی و براه انداختن آن برای یک مسافرت طولانی و انتقال غنائم به کشتی کار مهم و اساسی دسته جنایتکاران بود ولی در هر حال تعمیر ته کشتی کار بسیار مشکلی بنظر میرسید از طرف دیگر ورگاس صنعتگر ماهری بود و همه نوع افزار آلات و مواد اولیه را در اختیار داشت کار اول او پیدا کردن کشتی و برگرداندن آن بروی ساحل بود البته این کار فرصت زیادی لازم داشت ولی کونگرو از

طرف هوا اطمینان داشت و می دانست تا دو ماه دیگر گرفتار طوفان نخواهند شد، از طرف فانوس دریائی هم جای نگرانی نبود زیرا کونگرو دفتر برنامه فانوس دریائی را خوانده بود و میدانست هر سه ماه یکبار بایستی کشتی سانتافه به دماغه سر بزنند و این تاریخ ماه مارس بود در صورتیکه آنها فعلا در ماه سپتامبر بودند از آن گذشته در این دفتر نام سه نگهبان را بنامهای فیلیپ موریس و واسکز ثبت کرده و نوشته بود، این سه نفر بایستی اطاقها و قسمت‌های برج را مراقبت نمایند با این ترتیب یکی از نگهبانان فرار کرده آیا او در کجا است، کونگرو باین موضوع زیاد اهمیت نمی داد زیرا میدانست این نگهبان در هر جا باشد از گرسنگی خواهد مرد، با این حال لازم بود هر چه زودتر کار تعمیر بانجام برسد زیرا ممکن بود در فاصله این مدت حادثه‌ای واقع شود. از فردای آنروز کارگران با حرارت تمام مشغول تعمیر کشتی بودند و از لحاظ مواد خوراکی هم در مضیقه نبودند زیرا در انبارهای برج مراقبت خوراکی و گوشت و مشروب بقدر کافی موجود بود و کارگران مطمئن بودند که میتوانند با این موجودی در تمام مدت مسافرت از آن استفاده نمایند، اما یکدفعه هوا دومرتبه بهم خورد و تا ۱۲ ژانویه مدت دو هفته نتوانستند بکار خود ادامه دهند، در آن شب

باد مسیر خود را بطرف جنوب تغییر داد ، در سواحل سن بارتلمه هوا بسیار توفانی شده بود در این مدت یک کشتی ناشناس در سواحل جزیره کشورها دیده شد ولی هنگام روز بود و لازم نمی شد که از روشنائی فانوس استفاده کند ، از آن گذشته بقدر سه مایل از ساحل دور بود و برای دیدن آن مجبور بودند از دور بین استفاده کنند و اگر هم واسکز میخواست باو علامت بدهد از مسافت دور این کار امکان پذیر نبود .

در صبح روز سیزدهم تمام قسمت پائین کشتی لاملول پیاده شده و نجار اطلاع داد که خرابی ته کشتی بقدری است که باین آسانی اصلاح نخواهد شد ، سوراخ بقدری عمیق است که باید برای مسدود ساختن آن وقت بیشتری صرف شود بنابراین لازم بود کاملاً آنرا پیاده کنند ، تا با فرصت لازم جای خرابی را اصلاح کنند ، البته آنها در انبار خود همه نوع افزار و وسائل لازم را در اختیار داشتند و ورگاس نجار با کمک چند نفر امیدوار بود بتواند کار خود را انجام دهد و اگر این کار بانجام نمیرسید صلاح نمیدانست با یک چنین کشتی شکسته جان خود را در اقیانوس بخطر بیندازد اولین کار آنها برگرداندن کشتی بروی ساحل بود و این کار هم بایستی در موقع مد دریا عملی شود برای اینکه دستگاه

های لازم را برای این کار نداشتند .

کونگرو و کارکانت از این فرصت استفاده کرده و می خواستند سری بانبار خود در زیر زمین بزنند و این بار با قایق دستی نگهبانان این کار را انجام دادند و قصدشان از این کار آن بود که مقدار زیادی از طلا و جواهرات قیمتی و چیزهای سنگین را به کشتی برگردانند و پیش خود این طور حساب کردند که رفتن و برگشتن آنها چهار ساعت طول میکشد و میتوانند دو ساعت بعد از ظهر به برج مراجعت نمایند ، هوا هم کاملا خوب و مساعد بود ، نور آفتاب از پشت ابرها میدرخشید و نسیم ملایمی امواج دریا را تکان میداد قبل از رفتن همانطور که همیشه این کار را میکردند کارکانت از پله ها بالا رفت و خود را با ارتفاع چراغ رساند و بدریانظری افکند ، هیچ کشتی حتی قایق های ماهیگیری که گاهی از دور دیده می شدند بنظر نمیرسید و تا جائیکه چشم کار میکرد همه جا خلوت و ساکت بود در حالیکه دقیق با جریان آب پیش میرفت کونگرو با دقت تمام دو طرف ساحل را از نظر میگذراند و با خود میگفت آیا این نگهبان سوم بکدام سوراخی رفته؟ با اینکه از طرف او هیچ نگرانی بخود راه نمیداد با این حال از بین رفتن او باز بهتر بود شدید یكروز بتوانند او را پیدا کنند .



نزدیک ساعت یازده قایق روبروی غار معهود ایستاد. کونگرو و کارکانت پیاده شده و دو نفر را به نگاهیانی گذاشته و هر دو بدرون غار رفته و پس او نیم ساعت خارج شدند، اسباب و اثاثیه همانطور در جای خود قرار داشت از آن گذشته در درون غار بقدری اسباب و خورده ریز از تخته سنگی روی هم ریخته بود که غیر ممکن بود با روشنائی یک چراغ بادی بتوانند کم و کسر آنرا تشخیص بدهند، کونگرو و معاونش دو صندوق بزرگی را شامل چیزهای قیمتی بود و بعد از غرق شدن یک کشتی دو دکل بدست آورده بودند با خود آوردند و آنرا در درون قایق قرار داده و میخواستند حرکت کنند ناگهان بفکر کونگرو رسید در این فرصت تا انتهای جزیره رفته اطراف را بازرسی نمایند هر دو بیالای تپه ای رفته و تا انتهای جزیره پیش رفتند و از آنجا بخوبی میتوانستند تمام طول ساحل را تا تنگه لومر در یک وسعت دو مایلی تماشا کنند، کارکانت گفت هیچکس نیست؟ کونگرو جواب داد خیر کسی نیست بعد هر دو بطرف قایق آمده و قبل از ساعت سه بعد از ظهر در تنگه الیگور پیاده شدند. دو روز بعد کونگرو و دوستانش بیالا کشیدن کشتی پرداختند اما لازم بود صبر کنند تا آب دریا کمی فرو کش کنند تا بتوانند قسمتی از آنرا بروی خاک بکشانند در مدت پانزده روز و روزگانس

و همکارانش با استفاده از هوای مساعد کار بزرگی انجام دادند و چیزی که برای آنها مشکل بود بر داشتن ورقه آهنی کف کشتی بود زیرا از هر طرف پیچ و مهره شده و در این قسمت نیز خرابی مشاهده نمیشد البته کار آنها هم طوری بود که هر وقت آب بالا میامد مجبور بودند کار را تعطیل کنند تا سطح آب پائین تر برود بالاخره تا اواخر ماه ژانویه کار آنها ادامه داشت هوا هم در این مدت کاملاً مساعد بود فقط چند ساعتی بر اثر ریزش باران مجبور به تعطیل شدند که آنهم زیاد طول نکشید.

اما در این مدت سیاهی دو کشتی از فاصله دور مشاهده شد، کشتی اولی از کشتیهای بزرگ باری بود که از اقیانوس کبیر میامد و پس از اینکه در اطراف تنگه لومر دور زد در شمال شرقی به مقصد یکی از بنادر اروپا دور شد، اتفاقاً عبور او در وسط روز بود بنا بر این کاپیتان آن تعجب نمیکند که چراغ دریائی خاموش است کشتی دوم یک کشتی بزرگ سه دکلی بود که از مسافت دور ملیت آن شناخته نمیشد وقتی که او به نزدیکی دماغه سن ژوان رسید آفتاب در حال غروب بود، کارکانت که در این وقت در اطاق مراقبت نگاه میکرد فقط چراغها را دید ولی از قرار معلوم کاپیتان و کارکنان این کشتی بانی اگر دو سه ماه در دریا بودند

بطور قطع نمیدانستند که در این نقطه چراغ دریائی نصب شده است، این کشتی سه دکله آنقدر نزدیک ساحل بود که کارکنان آن میتوانند علائم ساکنین ساحل و آتشیهای دستی آنرا به بینند ولی در هر حال در طلوع آفتاب این کشتی هم در افق جنوب از نظر ناپدید گردید.

آخرین روزهای ماه ژانویه در زمان مد دریا و در حالی که ماه هم در آسمان پیدا بود بعضی تغییرات در وضع هوا مشاهده گردید باد بطرف مشرق میامد و تا حدود تنگه الیگور راهبم زده بود خوشبختانه اگر چه کار تعمیر کشتی بپایان نرسیده بود اما کارهای مقدماتی و روپوش بندی بانجام رسیده و دیگر نگرانی از آن نداشتند که آب وارد کشتی شود کونگرو و همراهانش سعی میکردند از خرابیهای جدید جلوگیری کنند زیرا ممکن بود باز هم حرکت آنها را بتاخیر بیندازد و اگر چند روز دیگر میگذشت کار تعمیر باتمام رسیده و لامول میتواندست با بارگیری کامل مقدمات حرکت خود را فراهم سازد در حقیقت در تاریخ دوم فوریه آخرین بسته بندی ته کشتی تمام شد و حتی توانستند رنگ بدنه کشتی را تغییر داده و کونگرو بافتخار این موفقیت نام آنرا بافتخار معاونش "کارکانت" گذاشت بنابراین این تا ۱۲ فوریه میتوانند کشتی را آماده و عمل بارگیری را تمام کنند و اگر حادثه ای پیش نیامد

تا چند روز دیگر کشتی کارکانت از دماغه الیگور خارج شد و بسوی دریای بزرگ روان خواهد شد اما . . . . .

### ۹- واسکز

از روزیکه کشتی لامول به دماغه الیگور آمده بود واسکز در نزدیکی دماغه سن ژوان اقامت نمود و نمیخواست از آنجا دور شود زیرا امیدوار بود اگر یک کشتی با آنجا نزدیک شود بتواند با دادن علامت خود را خلاص کند اگر اینطور میشد کاپیتان کشتی او را پذیرفته و او میتواندست با گفتن ماجرا آنها را در جریان بگذارد که گروهی دزدان دریایی دماغه الیگور را تصرف کرده و برای کشتیها خطر ناک است اما این احتمال خیلی بعید بنظر میرسید و معلوم نبود که یکی از کشتیها به ساحل سن ژوان نزدیک شود و چون هیچ چنین اتفاقی واقع نشد باز هم امیدوار بود که باید آنقدر صبر کند تا در وقت مقرر کشتی سانتافه بیاید ولی افسوس تا آمدن آن ممکن بود کشتی لامول کارهای خود را انجام داده و مسافتی از این نقطه دور شده باشد بطوریکه مشاهده میشود واسکز شجاع و انسان دوست هیچ ب فکر خودش نبود و همیشه خاطره دوستانش را که قربانی شده اند در خاطر داشت و فکر میکرد تا وقتی که چراغ دریایی خاموش است باز هم احتمال

دارد کشتیهای دیگر دچار توفان شده بود و روشنایی از بین بروند ، در این فرصت برای اینکه بتواند زندگی خود را بگذراند موفق شده بود غار زیرزمینی دزدان را پیدا کند این غار عجیب در پشت تخته سنگهای ساحل قرار داشت و دانست این دزدان در طول سالهای گذشته در این پناهگاه زندگی خود را گذرانده و بعد از غرق شدن کشتی ها اموال و دارائی آنها را غارت کرده و آذوقه کافی برای خود فراهم ساخته اند و بعد از تمام اینها بیکی از کشتیهای غرق شده دست یافته و با این وسیله تنگه الیگور را متصرف شده اند واسکز وقتی بدرون این غار راه یافت بقدر کافی بطوریکه کونگرو و همراهانش متوجه نشوند برای سد جوع آنچه را لازم داشت برداشت و این کالاها عبارت بود از یک صندوق کوچک بیسکویت دریائی و صندوقی از گوشت گاو کنسرو شده و یک چراغی که بتواند با آن آتش درست کند یک روانداز پشمی ک پیراهن و نیم تنه پوستی دو رولور و چند فشنگ و بالاخره یک چراغ بادی که شبها از آن استفاده کند و باز هم فکرمی کرد اگر تعمیرات کشتی زیاد طول بکشد ممکن است به آذوقه بیشتری احتیاج داشته باشد ، باید این نکته را نیز یادآور شد که از راه احتیاط چون دانست این غار خیلی نزدیک است بفکر افتاد جای دیگری دور تر از این محل برای خود پیدا

کند و اتفاقاً در پاصد قدمی آنجا دورتر از ساحل سن ژوان غار بزرگتری بدست آورد این غار در بین دو تخته سنگ بسیار بلند واقع شده بود بطوری دهانه آن دیده نمیشد، برای رفتن باین غار بایستی از وسط توده های خاک گذشت جریان آب تا نزدیکی آن میرسید اما چون در بلندی قرار داشت جریان آب تا دهانه اش نمیرسید صد بار از جلو این غار گذشته بود بدون اینکه آنجا را کشف کند ولی بر حسب اتفاق چند روز پیش این محل را بدست آورد، بنابر این تمام اسباب و اثاثیه خود را باین محل انتقال داد و شب و روز خود را در آن گذراند، خیلی بندرت اتفاق می افتاد که کونگرو و همراهانش تا این محل دور دست بیایند تنها دفعه ای که باینطرف آمدند همانوقتی بود که برای بار دوم برای سرکشی انبار خود آمده بودند و واسکز که بین آن دو سنگ خود را پنهان کرده بود آنها را میدید، بیمورد است از اینکه بگوئیم بدون جهت و از روی عدم احتیاط از پناهگاه خود خارج نمیشد و آنها در نیمه شبها بود که سری به غار زیر زمینی دزدان میزد و هر وقت هم که خارج میشد اول اطمینان می یافت که قایق دزدان در ساحل نباشد و چون از همه جا مطمئن میشد از آنجا بیرون میامد.

اما معلوم است در آن تنهائی و اضطراب چقدر روزها

بنظرش تمام نشدنی میامد در این مدت با چه خطرات درد آوری دست بگریبان شده‌زاربار آرزو میکرد بتواند به قصاص— کشته شدن دوستانش رئیس این گروه را با دست خود قطعه قطعه نماید .

اما با خود میگفت خیر ، خیر ، دیر یا زود آنها به کیفر اعمال خود خواهند رسید هرگز خداوند عادل اجازه نمیدهد که این جنایتکاران از مجازات فرار کنند بایستی همه آنها به کیفر اعمال خود برسند و با خشم تمام فریاد میکشید خیر ، نباید این کشتی لعنتی تا آمدن کشتی سانتافه از اینجا برود خداوند از رفتن آنها جلوگیری خواهد کرد .

آیا این آرزو بر آورده خواهد شد؟ سه هفته دیگر کشتی سانتافه در وقت مقرر خواهد آمد از آن گذشته واسکز به چیزهای دیگر فکر میکرد ، خرابی کشتی بقدری زیاد است که در مدت یکماه هنوز تمام نشده حتما کونگرو دفتر برج مراقبت را دیده و خبر دارد چه وقت کشتی نظامی سانتافه خواهد آمد و او میداند اگر قبل از این موعد از اینجا نرود آنوقت . . . . . در ماه مارس گرفتار خواهد شد .

شانزدهم فوریه بود ، واسکز که در اضطراب و بیصبری تمام بسر میبرد با خود فکر میکرد چه باید بکند؟ از این جهت وقتی آفتاب غروب کرد از غار خود خارج شد خود را

بمدخل تنگه رساند و ساحل شمال را پیمود، تا به زیر محوطه چراغ دریائی رسید با اینکه همه جا تاریک بود اگر بیکی اززدان از ساختمان خارج میشد امکان داشت او را ببینند با احتیاط تمام بطور سینه خیز جلو رفت با طرف نظر میکرد میایستاد گوش فرا میداد باید گفت که واسکز سه مایل راه را تا اینجا پیموده بود و این محل کاملاً بر خلاف جهتی بود که روز گذشته شدن دوستانش فرار کرده بود.

در ساعت نه به دو بیست قدمی محوطه ساختمان رسید بود و از آنجا روشنائی داخل اطاق مراقبت را میدید حرکتی از خشم و حالتی تهدید آمیز بخود گرفت و بیادش آمد این همان اطاقی است که دوستانش در آن زندگی میکردند و در آن شب بطور نا جوانمردانه کشته شده بودند، از آن محلی که ایستاده بودند نمیتوانست کشتی را در تاریکی ببیند بایستی صد قدم دیگر جلو برود اما هیچ فکر نمیکرد چه خطری او را تهدید می کند، افراد باند در اطاقها جمع شده و کسی در این ساعت از محوطه خارج نمیشد. واسکز کمی بیشتر جلو آمد و تا نزدیک تخته سنگهای کنار ساحل پیش رفته ناگهان فکری بخاطر واسکز رسید و با خود گفت شاید اگر این کشتی بادبانی ساحل را ببیند بتواند خود را نجات دهد و حتی اگر کمی مسیر خود را عوض کند از مرگ نجات پیدا کند، در



کنار دریا مقدار زیاد چوب و شاخه خشک و بقایای کشتی شکسته ها رویهم توده شده بود اگر آنها را رویهم ریخته و آتشی روشن کند وزش باد میتواند با حرکت شعله ها آنها را راهنمایی کند . واسکز بر اثر این فکر بکار مشغول شد ، بعضی از چوبها را که هوا از گزند باران محفوظ مانده بود و مرطوب نشده بود فراهم کرد اما افسوس در همان لحظه ای که میخواست آتش روشن کند ، دیر شده بود ، ناگهان موج عظیمی از وسط دریا در تاریکی برخاست و امواج سهمگین کشتی را چون کوهی از جا بلند کرد و قبل از اینکه واسکز بتواند آتش روشن کند با ضربه شدیدی بسنگهای ساحل خورد ، صدای عظیمی برخاست و دیگر غیر از ناله باد چیزی بگوش نرسید و همه جا ساکت شد .

### ۱۰- بعد از طوفان

فردای آن شب بعد از طلوع آفتاب طوفان هنوز به همان شدت باقی بود ، سطح دریا کاملا سفید و تافق کف آلود بود در انتهای دماغه امواج بارتفاع پانزده پا بلند میشد و از برخورد آن با سنگهای ساحل غریو سهمگینی داشت وضع دریا بطوری بود که هیچ کشتی نمیتوانست از دهانه دماغه خارج یا داخل شود آسمان هم همچنان

تهدید آمیز و ظاهر امر نشان می داد که این توفان ناچند روز ادامه خواهد یافت بنابراین مسلم بود که کشتی دزدان تا چه حد کونگرو و یارانش را عصبانی ساخته بود .

وقتی واسکز بساحل دریا آمد آنچه دید بقرار ذیل بود ، در فاصله دو یست قدمی در سراسیمی ساحل خارج از دماغه لاشه یک کشتی توفان زده بنظر میرسید ، آن یک کشتی سه دکله به ظرفیت پانصد تن ولی از بدنه پشت آن غیر از چند لاشه شکسته چیزی نمانده بود و قطعا کونگرو و یاران او میدانستند که یک کشتی بزرگ در ساحل سن ژوان خورد شده است ، بنابراین لازم بود که واسکز احتیاط کند اما چون مطمئن شد از یاران کونگرو کسی خارج نشده چند قدم جلورفت و چند دقیقه بعد به محل حادثه رسید آب دریا پائین بود و توانست تا نزدیک کشتی برود و روی بدنه آن نام سانتوری موبیل را خواند پس این یک کشتی آمریکائی از جنوب آلامبا میامد که از خلیج مکزیک خارج شده است سانتوری همه چیز از سرنشینان و کالای محتوی را از دست داده و کسی در آنجا دیده نمیشد ، از خود کشتی هم فقط اسکلتی باقی مانده بود اما صندوق ها و جعبه ها و چلیک ها در آن طرف ساحل پخش شده بود . واسکز فریادی کشید اما کسی با جواب نداد بطرف کشتی رفت هیچ جسدی در آنجا

وجود نداشت و معلوم شد امواج دریا تمام افراد را با عمق دریا پرتاب کرده بود. واسکز باز هم بساحل آمد و مطمئن شد هیچیک از کسان کونگرو از برج خود خارج نشده‌اند و با وجود باد شدید تا نزدیک دماغه رفت و با خود میگفت شاید بتوانم یکی از آنها را که زنده مانده نجات بدهم اما جستجوهایش بی نتیجه ماند، در ساحل بین تخته شکسته هابه جستجوی خود ادامه داد و میگفت غیر ممکن است بتوانم بین این اشیا کنسرو یا چیز خوردنی پیدا کنم و بالاخره یک چلیک و یک جعبه در انتهای تخته سنگها به دست آورد جعبه ها محتوی بیسکویت و چلیک حاوی گوشت پخته گاو بود، برای دو ماه خود نان و گوشت فراهم شده بود، دو مرتبه بانهای دیگر تنگه رفت شاید کونگرو تا کنون از غرق شدن کشتی خبری ندارد و اگر هم چیزی بدانند بطرف تنگه الیکور رفته اند و در وقتی که در پیچ تخت سنگها رسید باد شدیدی او را حرکت داد ولی غیر ممکن بود در این هوای توفانی کونگرو از قایق یا کشتی استفاده نموده باینطرف ساحل بیاید. در این حال در خلال غرش باد صدای فریادی بگوشش رسید این صدای ناله ای بود که کسی رابه کمک میطلبید، واسکز بدنبال این صدا بطرف غاری که روز اول در آن منزل کرده بود رفت و هنوز پنجاه قدم از آنجا

دور نشده بود که ناگهان مردی را دید روی تخته سنگ افتاده و فقط دستهایش به عنوان درخواست کمک حرکت میکرد، در فاصله یکدقیقه واسکز خود را ببالین او رساند مردی که در آنجا افتاده بود سی یا سی و پنج سال داشت لباس جاشوان را در برو بطرف راست خوابیده بود، بدنش بشدت تمام تشنج و لرزش داشت مثل اینکه مجروح نشده زیرا لکه خونی در بدنش دیده نمیشد، این مرد که شاید آخرین بازمانده کشتی سانتوری بود نزدیک شدن واسکز را متوجه نشد و چون دستش را ب زیر کمرش رساند مختصر حرکتی کرد و چشمانش کمی باز و آهسته میگفت کمک کنید، واسکز در برابرش زانو زد و بدنش را بسنگ تکیه داد و گفت دوست عزیزم من اینجا هستم بمن نگاه کن ترا نجات میدهم، او فقط توانست دستش را بسوی او دراز کند اما لازم بود هر چه زودتر با او کمکی برساند و با خود گفت خدا کند که دیر نشده باشد هر چه زودتر میبایست این مکان را ترک کند زیرا امکان داشت در هر لحظه یکی از باند دزدان با قایق یا پیاده بآنجا برسد شاید او را به فارم برسانم این تنها کاری است که باید بکنم و همین کار را هم کرد بعد از یکربع ساعت او را در نقب بین دو سنگ رساند چیزی بروی او انداخت اما او هنوز بهوش نیامده بود فقط نفسهای بلند

میکشید خوشبختانه مجروح نشده و هیچ جای بدنش آثار شکستگی نداشت و این تنها چیزی بود که واسکز از آن می ترسید چون هیچ وسیله ای در دست نداشت مقداری آب در ظرفی ریخت و چند قطره مشروب که در قمقمه اش داشت بآن مخلوط نمود و چند جرعه آنرا بگلوی او چکاند و بعد دست و پایش را مالید و لباس مرطوبش را با لباسهایی که از انبار آورده بود با او پوشاند و دیگر بیش از این کاری از دستش بر نیامد. خوشبختانه بیمار بهوش آمد و حتی توانست بدنش را راست کرده با طرف نظری افکند و با صدای ضعیفی پرسید آب بدهید، آب واسکز لیوانی پر از آب و براندی باودادو گفت امیدوارم حالت بهتر شود بلی بهتر هستم و چون کم کم خطراتش بیاد آمد دست واسکز را فشار داد و پرسید اینجا کجا است؟ من کجا هستم؟

او بزبان انگلیسی روان صحبت میکرد واسکز جواب داد شما در جای امنی هستید شما را کنار دریا روی سنگها پیدا کردم، بعد از غرق شدن سانتوری.

آه سانتوری بیاد آمد. نام شما چیست؟ داویس جون داویس، کاپیتان سانتوری؟ نه، معاون کاپیتان. دیگران چه شدند؟ تمام مرده اند شما تنها کسی هستید که نجات یافتید همه؟ بلی همه، جون داویس از آنچه می

شنید وحشت کرد فقط او زنده مانده اما چطور که او زنده ماند موضوع را فهمید او زندگیش را باین مرد مدیون است قطره ای اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت متشکرم ، آه متشکرم ، گرسنه هستید چیزی میل دارید بخورید ؟ کمی گوشت یا بیسکویت ، خیر فقط آب بمن بدهید آب خالص وخنک برای او نافع واقع شد زیرا توانست بتمام پرسشهای او جواب بدهد . کشتی بادبانی سانتوری سه دکله بظرفیت ۵۰۰ تن در بیست روز پیش از بندر موبین امریکا خارج شده سر نشینهای آن شامل کاپیتان هاری استوارت و معاون او جون داویس و دوازده کارگرو یک جاشوی دریاو مقداری نیکل برای بندر ملبورن بارگیری کرده تا منطق جنوب امریکا مسافرت آنها بدون حادثه گذشت ، اما شب گذشته دچار توفان سختی شدند و شدت توفان بقدری بود که راه خود را گم کرد نظر کاپیتان این بود پناهگاهی در یکی از جزایر کشورها و لومر پیدا کند اما توفان باو مهلت نداد و فکر میکرد که در فاصله بیست مایلی ساحل قرار گرفته و امیدوار بود که بالاخره نور چراغ دریائی تنگه الیکور او را راهنمائی خواهد کرد باین جهت بطرف جزیره جنوبی رفت اما هر چه منتظر شد اثری از چراغ دریائی مشاهده نمود باین جهت فکر کرد که باید خیلی از ساحل دور شده باشد

در این حال سه تن از جاشوان با حمله امواج از بین رفتند و امواج دیگر کاپیتان و او و سایرین را به جلو پرت کرد با این ترتیب تمام سر نشینان کشتی با کالاهای از بین رفت و فقط معاون آن بوسیله واسکز از مرگ نجات یافت اما هنوز چون داویس نمیدانست سانتوری بکدام ساحل پرت شده است و دو مرتبه پرسید ما کجا هستیم ؟ در جزیره کشورها با تعجب تمام پرسید چه گفتید ؟ جزیره کشورها ، بلی در جزیره کث درها ، در مدخل تنگه الیکوز . پس چراغ دریائی چه شده ؟ روشن نشده است ، چون داویس که با نهایت حیرت این جواب را میشنید منتظر ماند بقیه سخنان او را بشنود ، اما در اینوقت واسکز که گمان کرد صدائی شنیده از جابر خاست و گوش فراداد و میترسید مبادا یکی از افراد باندزدان آنجا باشند سرش را از بالای دو سنگ بالا برد همه جا خلوت بود و امواج آب هنوز بهمان شدت سنگهای ساحل را مورد تهدید قرار میداد و صدائی که او شنیده بود از برخورد سنگها به لاشه سانتوری بود دو مرتبه به نزد چون داویس برگشت او هم تا اندازه ای بحال آمده و از جا برخاسته بود مبادهانه غار آمده بود اما واسکز او را نگاه داشت ، چون داویس دو مرتبه پرسید برای چه چراغ دریائی را روشن نکرده بودند .

واسکز اورادرجریان وقایع هولناک هفته پیش -  
 قرار داد و باوگفت بعد از رفتن کشتی تا مدت دو هفته  
 اوضاع آرام بود و من با دو تن از رفقایم خدمات چراغ  
 دریائی را انجام میدادیم ، در این مدت چندین کشتی  
 از راه رسید و ما آنها را راهنمایی کردیم اما در شب ۲۶  
 یک کشتی بادبانی در ساعت هشت شب به تنگه الیکور آمد  
 و من در اطاق مراقبت ناظر حوادث نامطلوب بودم کشتی  
 که معلوم بود راه را بلد است در آنجا لنگر انداخت و فیلپ  
 و موریس که با استقبال آنان رفته بودند با نهایت وحشی‌گری  
 به قتل رسیدند چون داوینس فریاد کشید بدجنسها ، بلی رفقای  
 بیگناه من کشته شدند پرسید پس شما چگونه فرار کردید؟  
 من از اطاق صدای ناله دوستانم را شنیدم و از واقعه خبر  
 شدم این یک کشتی دزدان دریائی بود ما سه نفر بودیم  
 آنها دو نفر از ما را کشته و مرا هم اگر دست می یافتند می  
 کشتند ، شما چگونه توانستید فرار کنید؟ من فوراً از بالکن  
 فانوس دریائی پائین آمده و در اطاق بعضی لوازم ضروری  
 و مقداری خوراک با خودم برداشته و قبل از اینکه آنها بالا  
 بیایند فرار کردم و در یکی از غارهای زیر زمینی پنهان  
 شدم ، بدجنسها پس آنها فعلاً اختیار دار فانوس دریائی  
 هستند و آنها بودند که باعث غرق شدن کشتی سانتوری



و مرگ کاپیتان و سایرین شدند . واسکز گفت بلی اختیار چراغ دریائی بدست آنها است و من بعد از اینکه صحبت رئیس آنها را با یکی از دزدان شنیدم بر نقشه آنان آگاه شدم و بعد از آن جون داویس دانست چگونه این دزدان مدتی در این جزیره مانده و بعد از غرق کردن کشتیها بر اموال و اثاثیه آنان دست یافته و در انباری مخفی شدند و سرانجام یکی از کشتیها را بدام کشیده و اکنون در صدد فرار از این مجوطه هستند ، پس چرا تا کنون نرفته اند؟ به سبب اینکه در این مدت سرگرم تعمیر کشتی خودشان بودند و بطوری که از استراق سمع خبر پیدا کردم کشتی آنها تعمیر شده و قرار است همین امروز یا فردا حرکت کنند . به کجا خواهند رفت ؟ معلوم نیست ، به جزایر اقیانوس کبیر که با کمال اطمینان بتوانند بدزدی و قتل و غارت خود ادامه بدهند ، بنابراین تا این توفان ادامه دارد نمیتوانند از دماغه خارج شوند ، واسکز گفت البته ، از وضع هوا اینطور پیدا است که تا یک هفته دیگر باید صبر کنند . و تا اینجا هستند چراغ را خاموش نگاه خواهند داشت . بلی اینطور است و ممکن است کشتیهای دیگر سرنوشت کشتی سانتوری را پیدا کنند تقریباً اینطور است . آیا نمیتوان قبل از نزدیک شدن کشتیها با علامت بان اطلاع داد؟

فقط به وسیله آتشی که در ساحل روشن شود و همین کار را من برای نجات کشتی سانتوری میخواستم بکنم اما باد به شدتی میوزید که نتوانستم آتش را روشن کنم چون داویس گفت بسیار خوب کاری را که شما نتوانستید بکنید ما با اتفاق هم خواهیم کرد چوبهای جنگل در اینجا خیلی زیاد است و مخصوصا بقایای کشتیها در ساحل دریا فراوان است زیرا تا وقتی که این جنایتکاران اینجا هستند و چراغ دریایی روشن نمیشود هرگاه کشتیهای دیگر از راه برسند همین سرنوشت را خواهند داشت، واسکز جوابداد در هر صورت کونگرو و یارانش نمیتوانند اقامت خود را در این جزیره ادامه بدهند و یقین دارم به محض اینکه هوا مساعد شود خواهند رفت برای چه؟ برای اینکه آنها خبر دارند باین زودی کشتی سانتافه به این جزیره بازگشت میکند و این کار در اوائل ماه مارس انجام میشود و اکنون ما در ۱۸ فوریه هستیم.

آیا در این تاریخ قطعا کشتی خواهد آمد؟ بلی کشتی سانتافه بایستی تا دهم مارس از بوئنوس آیرس برسد و شاید هم کمی زودتر، همان فکر که از خاطر واسکز میگذشت بفکر چون داویس هم رسید و با افسوس گفت این موضوع همه چیز را تغییر میدهد خدا کند تا آنروز باز هم هوا نامساعد باشد و در وقت آمدن کشتی سانتافه این جنایتکاران در اینجا

باشند.

### ۱۱- غارتگران ساحل

شب گذشته در حالیکه آفتاب در افق جزیره در حال غروب بود کونگرو که در گالری فانوس دریائی ایستاده بود این کشتی را دید و موضوع را به کارکانت اطلاع داد و آنها دانستند که این کشتی در حال فرار قصد دارد بطرف ساحل لومر بیاید و آنان که به نظاره ایستاده بودند اطمینان داشتند این کشتی در یکی از این سواحل نابود خواهد شد اگر کونگرو فانوس دریائی را روشن میکرد این حادثه واقع نمیشد اما از انجام این کار خود داری نمود و هنگامیکه چراغهای کشتی خاموش شد مطمئن شد که کشتی در یکی از سواحل سن ژوان یا سه ورال نابود شده است .

فردای آن شب توفان بهمان شدت ادامه داشت غیر ممکن بود که جرات کنند کشتی خود را از جا حرکت دهند و خودشان میدانستند اگر بیش از این معطل شوند موعد آمدن کشتی سانتافه نزدیک خواهد شد ولی هر چه بود کونگرو و یاراناش غیر از صبر و انتظار چاره ای نداشتند از آن گذشته هنوز نوزدهم ماه بود و تا پایان ماه توفان ساکت خواهد شد و به محض اینکه هوا مساعد شد کشتی کارکانت میتواند حرکت

کند، با این حال بفکر افتادند اکنون که این کشتی ناشناس دریکی از سواحل از بین رفته آیا بهتر نیست برای بدست آوردن کالاهای قیمتی این کشتی دست و پائی بکنند. در این موضوع زیاد بحث نشدو میتوان گفت که تمام افراد باند مانند کرکس های لاشخور به پرواز در آمدند بزودی قایق آماده گردیدو دوازده نفر با رئیس جنایتکاران در آن جا گرفتند بایستی با پارو زدن و تغلا در برابر باد وتوفان مقاومت نمایند یکساعت ونیم طول کشید تا توانستند خود را به محل حادثه برسانند، اما در موقع برگشت بهتر میتوانستند قایق رانی کنند. قایق در کنار تنگه ایستاده همه پیاده شده و بطرف کشتی شکسته حمله ور گردیدند بر اثر شنیدن همین صداها بود که سخنان واسکز و جون داویس قطع گردیدو داویس خود را به دهانه نقب رساند و هر دو روی زمین دراز کشیدند و جون می گفت حال من خوب است بگذار این حیوانات وحشی را ببینم .

جون داویس از جاشوان بسیار دلیر بود که عمری در دریا گذرانده و در آن حال با خشمی جنون آسا به قطعات شکسته آن کشتی بزرگی که در آن کار میکرد نظر انداخت ولی افسوس آنها در آن دقیقه هر چه نیرومند و توانا بودند در مقابل جمعی خون آشام و انسانهای درنده چه میتوانستند

بکنند. کونگرو و کارکانت و سایرین ابتدا در همان محلی که توفان وحشتناک بقایای کشتی را بساحل انداخته بود ایستادند، تقریباً در فاصله دویست قدمی محلی بودند که آن دو فراری در زیر سنگ غار پنهان شده بودند همه آنها نیم تنه‌ای از پوست بر تن و کمر بند محکمی بکمر بسته بودند، واسکز با اشاره انگشت کسانی را که آنروز دیده و میشناخت به جون داویس نشان میداد و میگفت این مرد چاق و تنومند که در کنار لاشه سانتوری ایستاده کونگرو نام دارد، رئیس آنها است؟ بلی رئیس این گروه است، و آن مرد که با او حرف میزند؟ او کارکانت معاون او است و من از درون اطاق خود دیدم این همان کسی است که همکار ما هدف گلوله قرار داد روزی خواهد رسید که تو هم مغز او را پریشان کنی. آه او و رئیس جنایتکارش را مانند سگی خواهم کشت. یکساعت تمام غارتگران در اطراف کشتی شکسته به جستجو و تکاپو بودند، میخواستند تمام گوشه‌ها و زوایا را جستجو نمایند و بالاخره توانستند دو یا سه صندوق و بعضی اثاثیه را جمع آوری کرده و کونگرو دستور داد آنها را به قایق حمل نمایند. چون داویس گفت اگر این جنایتکاران در جستجوی طلا یا نقره و جواهرات هستند هیچ چیز بدست نمی‌آورند. واسکز گفت البته کالای مورد نظر آنها همین

چیزها است و در انبار خودشان بقدری از این کالاها - داشتند که گمان نمیکنم کشتی آنان بتواند همه را حمل نماید . اما اگر ما وسیله ای بدست میاوردیم . . . . .

ولی او سخن خود را تمام نکرد و همه اش در این فکر بود اگر توفان آرام شود و این جنایتکاران بخواهند بروند بچه وسیله میتوان از عزیمت آنان جلوگیری کرد ولی در همین حال غارتگران بسمت دیگر دماغه متوجه شدند و از آنجا که ایستاده بودند واسکز و جون داویس میتوانستند آنها را باز به بینند اما فاصله شان کمی بیشتر بود . البته در آن وقت آب پائین تر آمده بود ولی با این توفان شدید مشکل از اینکه بتوانند لاشه کشتی را خورد کرده و بعضی اثاره اش را با خود ببرند با وصف این حال کونگرو و کارکانت و چند نفر از پشت وارد کشتی شدند و ساعتی بعد چند تن از یاران جعبه ها و صندوقها و چلیک های پراز خوراکی را از کشتی خارج ساخته و همه را بطرف قایق بردند .

جستجوها دو ساعت طول کشید ، مقداری هم لباسها و روپوشهای مختلف بدست دزدان رسید سپس کونگرو و کارکانت کلنگ بدست گرفته و بقیه لاشه کشتی را از هم جدا ساختند . واسکز با تعجب میپرسید آیا آنها چه میخواهند بکنند ؟ شکستن این کشتی نیمه شکسته برای آنها چه فایده

دارد؟ جون داویس گفت من میدانم آنها در جستجوی چه چیز هستند قصد آنان این است که از نام کشتی و ملیت آن اثری باقی نماند، برای اینکه بعد ها کسی آگاه نشود که کشتی سانتوری در این محل نایب شده است جون داویس اشتباه نمی‌کرد یک ساعت بعد کونگرو از درون کشتی با پرچم امریکا بیرون آمد و آنرا با خشم تمام به ضربه های تبر از بین برد. آه جنایتکاران آنها پرچم کشور مرا نابود میکنند؟ و در آن حال چنان عصبی و خشمگین بود که اگر واسکز جلوش را نمی‌گرفت قصد داشت بطرف آنها حمله ور شود پس از پایان یافتن غارتگری کونگرو و کارکانت در طول ساحل بنای قدم زدن گذاشتند دو سه بار از جلو همان دو سنگ حافظ تونل عبور نمودند و بطوری نزدیک بودند که واسکز و جون داویس توانستند این کلمات را بشنوند.

باز هم مشکل است که فردا حرکت کنیم، بلی منم می‌ترسم که این توفان تا دو سه روز دیگر طول بکشد، نه مهم نیست هنوز خیلی دیر نشده همینطور است اما انتظار داشتم که در این کشتی بزرگ لااقل پنجاه هزار دلار پول نقد به دست بیاوریم. غرق کشتی ها پشت سر هم واقع میشود اما هیچکدام بهم شباهت ندارند این بار سرو کار ما با یک مشت بیسروپاها افتاد. جون داویس که سخت خشمناک بود رولور

را بدست گرفت و اگر واسکز جلوش را نگرفته بود در آن حالت خشم مغز او را متلاشی میساخت اما جون داویس هم فکری کرد و گفت ، واسکز حق با شما است اما نمیتوانم تحمل این را داشته باشم که این تبه کاران بدون مجازات بمانند ولی اگر با وصف این حال کشتی آنها موفق به حرکت بشود در کجا میتوانیم آنها را پیدا کنیم ؟ واسکز اظهار داشت گمان ندارم توفان باین زودی ساکت شود و اگر هم باد کمتر شود تا چند روز امواج دریا باین حالت خواهند ماند مطمئن باشید تا آنوقت آنها از دماغه خارج نمیشوند درست است ولی بطوریکه گفتید کشتی سانتافه تا قبل از شروع ماه آینده نخواهد آمد ، شاید زودتر بیاید خدا میداند نه واسکز خداوند ما را با آرزوی خودمان میرساند چیزی که مسلم بود این بود که توفان تخفیف پیدا نمیکرد و در این منطقه حتی در ماههای تابستان هم این کولاکها گاهی تا پانزده روز ادامه داشت اگر مسیر باد بسمت جنوب برود ابر و بخارات را بطرف دریا میاورد این زمانی است که نهنگهای دریامنطق سردسیر قطبی را ترک کرده و باین صفحات میایند با وجود بر این هنوز احتمال میرفت که تا پنج روز دیگر کمی هوا آرام شده و به کشتی دزدان فرصت حرکت بدهد .

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که کونگرو و یاراناش



باقایق حرکت کردند و لحظه ای بعد در پشت کوهها از نظر ناپدید گردیدند . هنگام عصر بادهای توفانی شدت یافت بارانی سرد و سیل آسا توده های ابر را بسوی جنوب شرقی کشاند .

جون داویسو واسکز نتوانستند از غار بیرون بیایند زیرا هوا با قدری سرد شده بود که مجبور به روشن کردن آتش شدند ، اجاق کوچک در ته غار روشن شد ساحل دریا خلوت و تاریک بود هنگام شب وضع هوا بدتر شد امواج دریا به تخته سنگها میخورد مانند این بود که کوههای امواج در ساحل رویهم میریزند و معلوم بود که کونگرو و یاراننش در حال وحشت و نگرانی برای نگاه داشتن کشتی خود به تلاش افتاده اند . جون داویس میگفت خدا کند امواج دریای کشتی آنان را نابود سازد ، در آن حال نوری شدید چون روز صبح دریا را روشن کرد بطوریکه تا فاصله چند مایلی همه جا دیده میشد این نور از طرف آسمان بود و بسرعت تمام حرکت میکرد بالا میرفت و پائین میامد ، در یک جا توقف میکرد و نوری از خود خارج میساخت و صدای هولناکی در فضا منتشر میساخت ، واسکز که در دهانه نقب ایستاده بود این نور را دید ، این نور نه از طرف کشتی و نه در اثر صاعقه بود یکی از اجرام آسمانی بود که بفاصله نزدیک زمین رسید

در پرتو نور خیره کننده آن اشکالی مانند انسان یا موجود زنده با قیافه های سرخ و آتشین تا نزدیک سطح دریا رسیدند گلوله های آتشی بطرف دریا رها کرده و لحظه بعد چون نوری خیره کننده از نظر ناپدید شدند و اسکر فریاد کشید اینهمه موجودات سایر کرات بودند اما از کجا ، شاید از مشتری شاید از زحل و شاید هم از سیارات سایر منظومه شمسی و اتفاقاً یک ساعت بعد در اثر نور زیاد بخاراتی در سطح دریا متصاعد شد ، بالا رفت و در نیمه های شب رگبار شدیدی از باران بر سطح دریا فرو ریخت بادهای شدید تر شد ، جون داوینس میگفت خداوند بیا کمک کرد از سایر سیارات کیهانی برای ما کمک فرستاد و با این ترتیب کشتی دزدان تا یک هفته دیگر و شاید بیشتر مجبورند توقف نمایند .

آنها با خود فکر میکردند آیا کشتی سالم مانده غیر ممکن است در برابر توفان کیهانی بتواند سالم بماند آبهای آسمان با آب دریا بهم میریخت و تا فردا و تا نیمه شب دیگر این وضع ادامه یافت در این چهل و هشت ساعت هیچ کشتی در سطح دریا دیده نشد و در هیچیک از سواحل ماژلان هم کشتی ها نمیتوانستند پناه بگیرند . خوشبختانه مسئله غذا باعث نگرانی و اسکر و جون داوینس نبود زیرا با صندوق های کنسروی که از کشتی سانتوری آورده بودند تا یکماه دیگر می

توانستند زندگی خود را بگذرانند و تا ده روز دیگر هم کشتی سانتافه خواهد آمد و تا آنوقت هوای نامساعد تغییر یافته و سانتافه خود را بساحل سن ژوان خواهد رساند. واسکز میگفت خدا کند این توفان تا آمدن کشتی ادامه پیدا کند، چون داویس میگفت اگر اختیار باد بدست ما بود آن را ادامه میدادیم، واسکز جوابداد ولی متاسفانه این کار در اختیار خداوند است اما خداوند هم که سفینه کیهان آسمانی را بمدد ما رسانده هرگز اجازه نخواهد داد این جنایتکاران از مجازات فرار کنند.

روزهای ۲۱ و ۲۲ باز وضع هواچندان تفاوتی نکرد شاید مسیر باد کمی بطرف شمال متوجه گردید ولی یکساعت بعد مجدداً مسیر آن تغییر یافت و دو مرتبه بادهای تند امواج را تکان داد، در این مدت بطور مسلم نه کونگرو و نه کارکنانش در دریا ظاهر نشدند شاید در این مدت سرگرم محافظت کشتی خود بودند که دچار خرابی جدیدی نشود.

در روز ۲۳ اوضاع هوا رو بآرامش گذاشت و باد هم مسیر خود را بطرف شمال شرقی تغییر داد باران ساکت شد هوا روشن تر بود هر چه شدت باد زیاد تر میشد ابرها در آسمان رو به نقصان میگذاشت بطوریکه ساحل دماغه زیاد نا آرام نبود ولی در هر حال کشتی در آنروز نمیتوانست

حرکت کند، با خود فکر میکردند آیا کشتی برای آزمایش با استفاده از این هوا تا دماغه سن ژوان جلو نیاید، این امر امکان داشت و مجبور بودند قبل از حرکت به چنین آزمایشی دست بزنند

صبح خیلی زود بود و آنها منتظر بودند، واسکز برای اینکه این موضوع را تحقیق کند از غار خود با توافق جون داویس خارج شد واسکز پرسید آیا این هوا ادامه خواهد داشت؟ و جون داویس که وضع دریا را بهتر میشناخت گفت گمان نمیکنم شاید تا ده روز دیگر هوا نامساعد باشد در غیر این صورت کشتی ما نخواهد رسید، و هر دو دستها را به بغل گذاشته با ناامیدی تمام بدریا و آسمان خیره شده بودند با این حال واسکز چند قدم دیگر جلو رفت ناگهان نزدیک یکی از تخته سنگها پایش به چیزی خورد که تا نیمه در خاک فرو رفته بود و صدای خشکی از بر خورد با پایش دادم شد و خوشبختانه چلیک باروتی را دید که تا نیمه آن در خاک فرورفته، با بی اعتنائی تمام با پای خود آنرا حرکت داد و گفت اینهم یکی از محتویات کشتی سانتوری بوده که به درد هیچ کاری نمیخورد اما اگر میتوانستیم آنرا آتش بزنیم لافل کشتی دزدان را منفجر میساختیم با این حال آنرا به پناهگاه خود میبریم شاید بدرد ما بخورد و اینهم دو

گلوله توپ شاسی آن است که محققا در موقع غرق شدن ، کشتی باینطرف پرتاب شده است .

سپس هر دو بکندن زمین مشغول شده و در آن هوای سرد و توفانی گلوله‌ها و چلیک باروت را با شاسی بازحمت زیاد تا درون غار رساندند و اسکر میگفت این گلوله‌ها هم متعلق بکشتی شما بوده ولی چون داویس مانند بار اول گفت این چیزها بدردمان نمیخورد ، و اسکر میگفت خدا میداند اکنون که ما باروت و گلوله و شاسی آنرا در اختیار داریم چرا نباید از آن برای منفجر ساختن کشتی استفاده کنیم رفیقش گفت گمان نمیکنم . داویس برای چه اکنون که آنها فانوس را روشن نمیکنند اگر یقوت یک کشتی دیگر مانند سانتوری از راه برسد آیا نمیتوانیم با آتش کردن آن کاپیتان کشتی را خبر کنیم .

داویس با و مدتی چند ثابت و بی حرکت نگاه کرد مثل این بود که فکری دیگر مغزش را تکان میداد اما با و جوابی نداد فقط گفت ، این فکری است که به ذهن شما رسیده ، بلی داویس من فکر نمیکنم این فکر بیهوده باشد اما عیب کار در این است که صدای غرش توپ بگوش آنان رسیده و خواهند دانست در این جزیره کسانی دیگر زندگی میکنند و بعد دزدان به جستجوی ما برآمده و این کار بقیمت جان ما تمام

میشود اما موضوع بر سر این است بفرض اینکه جان ما از دست برود با این اقدام جان عده‌ای را از مرگ نجات داده‌ایم داویس بدون اینکه توضیحی بدهد گفت ما میتوانیم این خدمت را نوع دیگر انجام بدهیم و دیگر حرفی نزد تا اینکه به زحمت زیاد توپ و شاسی را جا بجا کردند وقتی برای صرف صبحانه آمدند آفتاب کمی بالا آمده و ساعت ده را نشان میداد به محض اینکه آنها در غار پنهان شدند کونگرو و کارکانت و ورگاس نجار از پشت تخته سنگها ظاهر شدند و چون در این هوای توفانی نتوانسته بودند با قایق بیایند پیاده این راه را پیموده و این بار دیگر برای غارتگری نیامده بودند. همانطور که واسکز پیش بینی کرده بود آنها برای بازدید هوا باین نقطه میامدند و فکر میکردند که کشتی کارکانت در این هوای توفانی نمیتواند سلامت از دهانه تنگه خارج شود، نظر کونگرو هم همین بود در حالیکه در آن نقطه ایستاده بودند شدت باد بقدری بود که قادر نبودند خود را نگاه دارند بزحمت حرف میزدند و درحالی که از طرفی بسوی دیگر می غلتیدند با اشاره انگشت افق را بیکدیگر نشان میدادند.

واسکز و جون داویس در این مدت نیم ساعت که مشغول بررسی هوا بودند آنرا از نظر دور نداشتند و بالاخره بدون

اینکه به پشت سر خود نگاه کنند بطرف ساحل دیگر و برج فانوس حرکت کردند و اسکز گفت بالاخره رفتند من بتوقول میدهم که باز هم برای بازدید هوای این منطقه خواهند آمد اما چون داویس سری تکان داد ، بنظر او مسلم بود که توفان تا ۴۸ ساعت دیگر فرو خواهد نشست امواج هم آنقدر کم میشود که کشتی آنان میتواند بدون خطر از دهانه دماغه خارج شود .

آنروز را واسکز و داویس در گردش در ساحل دریا گذراندند تغییرات آتمسفر هوا کاملا نمایان بود و بنظر می رسید که مسیر باد بطرف شمال شرقی تغییر یافته و هر کشتی کوچک هم میتواند از آن بگذرد . هنگام عصر هر دو وارد غار شدند گرسنگی خود را با کمی بیسکویت و گوشت کنسرو و تشنگی را با آب و کمی براندی تسکین دادند واسکز قصد داشت که بخوابد که داویس باو گفت من یک پیشنهاد دارم بگوئید ، واسکز من زندگی خود را مدیون تو میدانم آرزو دارم بتوانم کاری برای تو انجام دهم این فکری است که بذهن من رسیده ، تو آنرا کمی آزمایش کن ، و بدون ملاحظه نظرت را بگو ، داویس من بتو گوش میدهم .

هوا تغییر کرده و توفان آرام میشود و اطمینان دارم تا ۴۸ ساعت دیگر کشتی آنها از ساحل حرکت میکند .

بد بختانه منم عقیده دارم اما ما کاری نمیتوانیم بکنیم چون داویس جواب داد بلی بعد از دو روز از تنگه خارج شده و از دماغه دور خواهند زد و رو بطرف دریا خواهند رفت اگر اینطور شود انتقام دو دوست تو و کاپیتان کشتی سانتوری گرفته نخواهد شد و اسکز سرش را پائین انداخت سپس وقتی بچشمان دوست خود نگاه کرد نور امیدی در دیدگان او مشاهده نمود و چون داویس بدنبال سخنان خود افزود فقط یک احتمال ممکن است این کشتی را برگردانده یا لااقل او را برای تعمیر کشتی چند روز دیگر تا آمدن کشتی سانتافه معطل کند بسیار خوب ما یک توپ و باروت و مواد منفجره را در اختیار داریم این توپ را در پشت تخته سنگ روی شاسی سوار سازیم و هنگامیکه کشتی از آنجا میگذرد بدنه آنرا هدف قرار دهیم البته مسلم است که با این توپ کشتی سرنگون نمیشود ولی باراه دوری که آنها در پیش دارند جرات نمیکند با این خرابی براه خود ادامه دهند و مجبورند برای تعمیر آن برگردند، باید کالاها را پیاده کرده خرابی را اصلاح کنند و این کار تا آمدن کشتی سانتافه طول خواهد کشید. چون داویس ساکت ماند دست دوستش را گرفته فشار میداد ولی واسکز بدون تامل باو جواب داد این کار را بکنید.



## ۱۲-خارج از دماغه

بطوریکه همیشه بعد از توفان واقع میشد در صبح روز ۲۵ حرکت ابرها تغییر مسیر دادند باد هم خاموش شده و ظاهر امر نشان میداد که هوا رو بآرامش میرود .

در آنروز تصمیم گرفته شد که کشتی از دماغه خارج شود ، کونگرو مقدمات کار را برای بعد از ظهر فراهم ساخت و معلوم بود که حرارت آفتاب بخارات روی دریا را پراکنده خواهد ساخت و دریا که قرار بود در ساعت شش بعد از ظهر پائین بیاید خروج کشتی را از تنگه آسان خواهد ساخت و در ساعت هفت کشتی به بلندی دماغه سن ژوان رسیده و وضع هوا اجازه میدهد که در اول شب دماغه را دور بزنند همه چیز در کشتی آماده شد بارگیری انجام گرفت خوراکی بقدر کافی که از کشتی سانتوری بدست آمده بدست آمده و آنچه هم که در برج مراقبت باقی مانده بود به انبار کشتی حمل شد فقط در ساختمان برج غیر از میل و اثاثیه چیز دیگر باقی نمی ماند ، زیرا انبار کشتی بیش از این گنجایش نداشت و اگر بیش از این بارگیری میکردند ته کشتی چند انگشت دیگر در آب فرو میرفت و این کار خارج از احتیاط بود کمی پس از بعد از ظهر وقتی که در ساحل قدم میزدند کارکانت به کونگرو گفت ابرو مه از سطح دریا بالا رفته و ما

دیدگاه روشنی داریم و دریا هم لحظه به لحظه آرام میشود گمان میکنم که دیگر این بار خارج خواهیم شد و تا انتهای تنگه هیچ چیز مانع ما نخواهد بود. کارکانت گفت بالاتر هم همینطور است البته شب تاریکی داریم و ماه هم در حال تربیع اول است و بعد از غروب آفتاب ماه هم از نظر پنهان خواهد شد کارکانت این مهم نیست ما به ماه و ستارگان احتیاجی نداریم من تمام این سواحل را تا شمال میشناسم و میتوانم تا نیویورک بدون اشکالی پیش بروم کونگرو فردا با بادبان خود از اینجا مسافتی دور خواهیم بود و امیدوارم تا فردا عصر مسافت زیادی از جزایر کشور دور باشیم، بلی کارما در اینجا بپایان رسیده اکنون که بقدر کافی کالا داریم بایستی با کشتی از اینجا دور شویم اما اگر این کشتی را تعمیر نکرده بودیم خدا میداند مدتی دیگر در این جزیره میماندیم و بعد از آمدن کشتی نظامی باز هم مجبور بودیم به دماغه سن بالاتلمه پناهنده شویم، اینطور است وضع ما بدتر میشد وقتی کاپیتان کشتی به بیند چراغ خاموش شده بجستجوی ما خواهد پرداخت و تمام جزیره را کاوش میکند و از کجا معلوم است که آن نگهبان سوم را پیدا نکند. کارکانت گفت از این بابت نباید نگران باشیم زیرا ما تا کنون اثر پای او را بدست نیاوردیم او چگونه توانسته در این دو ماه با

گرسنگی زنده بماند ، دوماه است که ما اینجا هستیم . در هر حال ما تا آمدن کشتی نظامی از اینجا رفته ایم ، کارکانت جوابداد تا آمدن کشتی هشت روز دیگر وقت باقی است دفاتر برج این تاریخ را نشان میدهد و تا هشت روز دیگر مابه دماغه هورن در جاده جزایر سلیمان یاهیروند جدید رسیده ایم کونگرو منم قبول دارم اما یکبار دیگر ببالای برج میروم و بدریا نگاه میکنم به بینم هیچ کشتی باینطرف میاید؟ کونگرو شانه ها را بالا انداخت و گفت چه اهمیت دارداقیانوس اطلس و کبیر متعلق بهمه مردم است و کشتی کارکانت هم - آه یادم میرود که نام جدیدی باین کشتی داده ایم ، کشتی کارکانت هم مرتب است اساس مطلب همین بود خیالت راحت باشد و اگر هم کشتی سانتافه از راه برسد طبق معمول کشتیها با علامت باو خوش آمد خواهیم گفت کونگرو از پیروزی خود اطمینان داشت و گمان میکرد تمام حوادث بدلخواه او واقع خواهد شد ، با این حال در ضمن اینکه کاپیتان در ساحل قدم میزد ، کارکانت از پلهای برج بالا رفت و بسطح دریا نظر انداخت ، آسمان کاملا صاف و ابرها تا مسافت چند مایلی از افق دور شده و امواج دریا هم دیگر سفید نبود و نمیتوانست مانع حرکت کشتی شود و وقتی بدریا رسیدند دریانوردی بسیار آسان خواهد

بود، در دورترین افق دریا یک کشتی دیده شد که بزودی از نظر ناپدید گردید آنقدر دور بود که بادبانش دیده نمیشد علاوه بر این بطرف شمال میرفت اما یکساعت بعد باز هم یک نوع قلق و اضطراب بخاطرش راه یافت زیرا دود غلیظی در مسافت دور شمالی بنظر رسید شاید یکی از کشتیهای بزرگی بود که بطرف جزیره کشورها پیش میامد افراد جنایتکار همیشه وجدان ناراحت دارند همین دودها غلیظا سبب ناراحتی خیال او شد و با خود گفت آیا همان کشتی نظامی است اما حقیقت امر در این بود که در ۲۵ ماه بودند در حالیکه سانتافه بایستی در اوائل مارس یعنی پنج روز دیگر برسد آیا آمدن خود را جلو انداخته؟ اگر او باشد تا دو ساعت دیگر بساحل سن ژوان خواهد رسید و همه چیز از دست خواهد رفت آیا در ساعتی که خود را در آستانه پیروزی میدید بایستی مواجه با چنین خطری شد و دو مرتبه بدماغه سن بارتمه فرار کند؟ در زیر پای خود کشتی کارکانت را میدید که در حال حرکت است وی غیر از کشیدن لنگر نداشتند، اما با شروع باد که بر خلاف جهت میامد جلو رفتن کمی اشکال داشت کارکانت نتوانست از کشیدن فریادی خود داری کند و از طرفی هم نمیخواست کونگرو را ناراحت کند زیرا او سرگرم فراهم ساختن مقدمات

حرکت بودیک کشتی با سرعت پیش میامد و جهت باد هم با او مساعد بود کاپیتان کشتی پی در پی آتش علامت را روشن میکرد و دود غلیظی صفحه مقابل را گرفته بود و اگر با این سرعت جلو میامد تا یکساعت دیگر بدماغه نزدیک خواهد شد کارکانت دوربین را پائین نمیآورد و هرچه مسافت این کشتی کمتر میشد بر حالت اضطراب و نگرانی او افزوده میگشت ، این مسافت کم کم به چند مایل رسید بطوریکه جلو کشتی کاملا دیده میشد .

اما در حالیکه اضطراب او به نهایت درجه رسیده بود ناگهان کمی تخفیف یافت زیرا کشتی سر خود را کمی کج کرد شاید بیکی از سواحل دیگر میرفت و از آن گذشته کشتی نظامی سانتافه نبود از کشتیهای سه دکله بادبانی بود که با کشتیهای جنگی تفاوت داشت . کارکانت و کونگرو رفقا کشتی سانتافه را بخوبی میشناختند زیرا در مدت پانزده ماه که برای ساختمان برج لنگر انداخته بود آنرا بارها دیده بودند آرامشی محسوس در خود احساس نمود و خوشحال بود که بی جهت فکر دوستان خود را خراب نکرده ، یکساعت دیگر در آنجا ماند و مشاهده نمود که کشتی بطرف شمال رفت ولی فاصله اش بقدر دوسه مایل بود بطوریکه توانست با نشان دادن آتش طبق معمول شماره خود را نشان بدهد

ولی در برج فانوس کسی نبود که باو جواب بدهد . پس از اینکه مطمئن شده هیچ کشتی در دریا دیده نمیشود پائین آمد در این وقت پائین آمدن مد دریا شروع میشد و این هنگام مناسبی برای حرکت کشتی بود ، مقدمات کاربیاپان رسیده بادبانها کشیده شد و در ساعت شش بعد از ظهر تمام افراد در کشتی بودند قایق تمام افراد و اثاثیه را بالا آورده کونگرو دستور کشیدن لنگرها را داد و کشتی کم کم خود را تکان داد باد از طرف شمال شرقی میوزید کارکانت میتوانست بسهولت دماغه سن ژوان را دور بزند و هیچ خطری از بر خورد با شنهای ساحل وجود نداشت کونگرو وضع این ساحل را بخوبی میشناخت و در حالیکه سرا پا ایستاده بود فرمان را بطرف شمال متوجه ساخت .

حرکت او کاملا طبیعی گاهی کند میکرد و چون باد موافق میشد بر سرعت خود میافزود و در ساعت شش ونیم هنوز بیش از یک مایل از ساحل دور نشده بودند ، دریارا تا مسافت بعیدی میدید آفتاب در سمت مقابل پائین میامد و بزودی ستارگان در نقطه مقابل دیده شدند . در اینوقت کونگرو به کارکانت نزدیک شد و باو گفت بالاخره بسلامت از این دماغه لعنتی خارج میشویم کارکانت گفت تا بیست دقیقه دیگر دماغه سن ژوان را دور خواهیم زد . آیا لازم

است برای خارج شدن از تنگه یکبار دیگر بزمین نزدیک شویم ؟ کونگرو گفت نمیدانم ، به محض اینکه دور زدیم بطرف دماغه هورن خواهیم رفت فصل تابستان هم در حال پیش آمدن است و گمان نمیکنم در بین راه وزش با برخلاف جهت ما حرکت کند .

در این موقع یکی از افراد که بالا ایستاده بود فریاد کشید دقت کنید کونگرو گفت چه خبر است ؟ کارکانت به طرف آن مرد رفت و از لبه کشتی خم شد ، موضوع از این قرار بود که کشتی در این حال از جلو غار همیشگی خودشان عبور میکرد در این قسمت از تنگه تیکه بزرگی از کشتی شکسته سانتوری از آب بیرون آمد و اگر دم کشتی بآن میخورد امکان واژگونی داشت کونگرو با شتاب تمام عقب کشتی را بطور مورب گرداند و پرک آنرا نیز خواباند و کشتی توانست از این مانع بآسانی بگذرد و با این ترتیب کاملاً به نزدیک پیچ دماغه رسیدند که کشتی می بایست با مهارت تمام از آنجا دور بزند ، اما در همین حال که همه سرگرم گرداننده کشتی بودند غرش شدیدی سکوت فضا را در هم شکست و ضربه سختی پشت کشتی را تکان داد و صدای خالی شده گلوله تویی برخاست بدنبال این صدا دود غلیظی سفید رنگ که وزش باد آنرا پراکنده میساخت تمام ساحل را فرا

گرفت. کونگرو پرسید چه شده است؟ کارکانت گفت بطرف ما تیری خالی کردند کونگرو گفت میله احتیاط را پائین بیندازید بعد در حالیکه روی پله کان میله پائین میامد به بدنه کشتی نظر انداخت، سوراخ عمیقی در قسمت جلو چند سانتیمتر بالا تر از خطی که کشتی در آب بود ایجاد شده بود این حمله از طرف ساحل و از پشت تخته سنگها وارد شده بود و کشتی در حالیکه میخواست از پیچ خارج شود مورد اصابت قرار گرفت و اگر این ضربه کمی پائین تر بود کشتی را واژگون میساخت اگر چه این ضربه زیاد خطرناک نبود ولی در هر حال برای آنها باعث تعجب و نگرانی بود.

کونگرو و همدستانش چه میتوانستند بکنند؟ سوار قایق شده و بطرف ساحل بروند و علت را جستجو کنند و اگر کسی باشد آنها را بقتل برسانند؟ ولی از کجا معلوم بود که این افراد بیشتر و قوی تر از آنها نباشند پس بهتر از این بود هر چه زودتر از این نقطه دور شده و لااقل مقدار خرابی کشتی را بررسی نمایند، این تصمیم هنوز گرفته نشده بود که یک تیر دیگر خالی شد و دود سفیدی همه جا را فرا گرفت و کشتی تکان دیگری خورد و گلوله دیگر کمی عقب تر نقطه اولی کشتی را سوراخ کرد کونگرو فریاد کشید زود میله را بکشید و بادبان را بطرف دیگر برگردانید و در فاصله



چند دقیقه کشتی مسافت زیادی از ساحل دور شد و آنقدر دور بود که دیگر اگر تیری رها میشد مورد اصابت قرار نمی گرفت اتفاقاً تیر دیگری خالی نشد، همه جا خلوت و بی سروصدا و اوضاع نشان میداد که دیگر حمله ای آغاز نخواهد شد، از همه مهمتر باز دید پشت کشتی و محل تصادم گلوله بود، از داخل کشتی این باز دید نتیجه ای نداشت زیرا لازم بود کالاهای را جابجا کنند ولی تنها چیزی که تردیدی در آن نبود اینکه قسمت عقب و بدنه پائین کشتی سوراخ شده بود کونگرو و ورگاس به درون قایق پریدند و آترا باز دید نمودند و دانستند که دو جای آن سوراخ شده و اگر چند سانتیمتر پائین تر بود آب بداخل نفوذ میکرد، در هر حال از احتیاط بدور بود که با این خرابی بوسط دریا بروند و تازه قبل از براه افتادن ضرورت داشت که این دو سوراخ گرفته شود کارکانت پیوسته میگفت این جنایتکاری که گلوله بطرف ما خالی کرده کیست؟ ورگاس گفت شاید همه نگهبانی که از دستمان گریخته یا اینکه یکی از بازماندگان کشتی سانتوری که این نگهبان او را نجات داده زیرا برای تیر اندازی گلوله لازم است و این گلوله توپ از آسمان سقوط نکرده است.

کارکانت عقیده او را تصدیق نمود و گفت چه بد کردیم

که این گلوله توپ را در ساحل دریا بدست نیاوردیم، کونگرو گفت این موضوع زیاد مهم نیست ولی باید هر چه زودتر خرابی تعمیر شود در حقیقت نمیبایست وقت خود را روی این حادثه تلف کنند زیرا تعمیر کشتی ضروری تر از هر چیز بود اگر آنرا بساحل برسانند یکساعت بیشتر وقت نمیخواهد اما در اینجا ممکن بود وزش باد مانع کار شود بنابراین کونگرو تصمیم گرفت همان شب دو مرتبه به دماغه الیگور برگردد در آنجا میتوان با خیال راحت به رفع خرابی پرداخت در این وقت مد دریا در حال پائین آمدن بود و اگر هم صبر میکردند این کار سه ساعت طول میکشید، کشتی با کمک میله و پارو آرام شروع بحرکت کرد و تا رسیدن بدماغه سه و رال ممکن بود از آب پر شود و در همان حال صدای داخل شدن آب بگوش میرسید ناچار تصمیم گرفت در نزدیکترین ساحل لنگر بیندازد وضع بسیار خطرناکی بود شب فرا میرسید و کم کم تاریکی همه جا را فرا گرفت و آشنائی زیاد لازم داشت که کونگرو با احتیاط تمام توانست بدون اینکه به تخته سنگی تصادم کند جلو برود.

بالاخره در ساعت ده کشتی بمقصد رسید لنگر انداخته شد و کمی قبل از نیمه شب کشتی دو مرتبه در ساحل دماغه الیگور توقف نمود.

## ۱۳- سه روز طولانی

کونگرو و یارانش در نهایت خشم و ناراحتی بودند، در حالیکه نزدیک بود بروند این مانع کوچک آنها را نگاه داشت در حالیکه تا چهار یا پنج روز دیگر کشتی نظامی باین نقطه خواهد رسید، البته اگر خرابی کشتی زیاد اهمیت نداشت میتوانست باز هم به جزیره سن بارتلمه پناهنده شده و حرکت خود را به وقت دیگر موکول کند ولی با وضعی که کشتی داشت عزیمت بساحل سن بارتلمه هم اقدام خطرناکی بود زیرا تا آنجا میرسیدند کشتی پر از آب میشد و وزش باد هم از جهت مخالف آنرا متوقف میساخت بنابراین پناه گرفتن در ساحل الیگور کاری عاقلانه بنظر میرسید.

در تمام مدت شب تمام کارکنان مجبور بودند بانهایت دقت از کشتی مراقبت نمایند زیرا ممکن بود، کسی چه میداند، شاید مورد یک حمله دیگر واقع شوند آیا ممکن بود یک باند قوی تر از آنها در یکی از سواحل پیاده نشده و امکان نداشت که در بوئنوس آیرس از وجود یک گروه دزدان دریایی باخبر شده و شاید دولت آرژانتین عده ای را برای دستگیری آنها باین محل اعزام داشته است.

کونگرو و کارکانت در آن شب در اطراف تمام این احتمالات

حرف میزدند و گاهی کارکانت با خودش حرف میزد زیرا کونگرو بقدری بخود مشغول بود که جواب او را نمیداد این فکر در ابتدا از طرف کارکانت بود که فرض میکرد عده‌ای نظامی از طرف مرکز برای دستگیری آنها اعزام شده است ولی آنها از کجا میدانستند که دسته‌ای از دزدان به این نقطه حمله‌ور شده‌اند؟ اگر اینطور بود چه ضرورت داشت با پرتاب دو گلوله آنها را بترسانند و میتوانستند دسته‌جمعی به تنگه الیگور حمله‌ور شده و اکنون چندین کشتی جنگی آنها را محاصره کرده بود بنابراین، این فرضیه را بدور انداخت و دو مرتبه به فرضیه ورگاس برگشت و میگفت .

آری کسانی که این گلوله‌ها را خالی کردند فقط منظورشان این بود که کشتی ما تاخیر کند و نتواند از ساحل الیگور دور شود و اگر هم چندین نفر باشند از بازندگان کشتی سانتوری هستند آنها بهمان نگهبان برخورد کرده‌ و این نگهبان با آنها گفته است که کشتی نظامی بهمین زودی خواهد رسید و این گلوله تو پراهم در ساحل دریا پیدا کرده‌اند، کونگرو با خشم تمام میگفت خیر کشتی نظامی هنوز نیامده و قبل از آمدن او باید کشتی ما از اینجا دور شود. کاملاً برای آنها روشن بود که نگهبان فانوس دریایی کجا با بازندگان سانتوری ملاقات کرده و شاید عده آنها دو یا سه نفر باشند

اما از کجا میتوان باور کرد که در یک چنین توفان شدید چند نفر زنده بمانند و تازه این عده قلیل در برابر یک باند مجهز چه میتوانند بکنند؟ وقتی کشتی تعمیر شد بدون توقف براه خواهد افتاد و دیگر آنها نمیتوانند چنین صدمه ای بمانند، این مسئله فقط بحث زمان است، آیا خرابی کشتی در چه مدتی اصلاح خواهد شد، در هر صورت نبایستی وقت را تلف کرد و از فردا صبح مشغول کار شدند اولین کار آنها این بود که قسمتی از کالاهای انبار کشتی را پیاده کنند و بارگیری مجدد آن بیش از نصف روز طول نمیکشید و لازم بود تمام بار را خالی کنند زیرا سوراخها در قسمت بالای بدنه انبار بود و با کمک قایق میتوان این مختصر خرابی را اصلاح کرد اساس مطلب این بود که بدنه انبار صدمه و آسیب زیاد ندیده باشد کونگرو و ورگاس وارد انبار شدند و نتیجه بازرسی آنان بقرار ذیل بود دو گلوله فقط قسمت آهنی را سوراخ کرده و هنگامیکه بارها جا بجا شد این موضوع باثبات رسید و سوراخها نیز کاملاً نزدیک بهم مانند این بود که راهی آنها بریده باشد بنابراین بایک درپوش آهنی میتوان این دو سوراخ را مسدود ساخت کار بسیار آسانی بود و با چند ساعت صرف وقت همه چیز آماده می شد، از او پرسید چه وقت این کار انجام میشود؟ ورگاس جواب داد

تا فردا صبح سوراخها مسدود خواهد شد بنابراین میتوانیم بعد از ظهر بارگیری را انجام داده و پس فردا حرکت کنیم البته، شصت ساعت این کارها طول میکشد و با این ترتیب حرکت کشتی فقط دو روز عقب افتاده است، کارکانت از کونگرو پرسید آیا در صبح یا بعد از ظهر صلاح نمیدانید سری با طرف جزیره سن ژوان بزنیم برای اینکه ببینیم آنجا چه خبر است کونگرو گفت فایده اش چیست زیرا ما نمیدانیم با چه کسانی سر و کار داریم بایستی لااقل ده دوازده نفر را همراه داشته باشیم و دو سه نفر بیشتر برای حفاظت کشتی باقی نماند و کسی چه میداند در مدت غیبت ما چه واقع خواهد شد. کارکانت گفت راست است و تازه چه بدست ما میاید؟ کسانی که بطرف ما تیر خالی کرده اند بهر جهنمی میخواهند بروند اساس مطلب هر چه زودتر عزیمت از این جزیره است.

کونگرو گفت مطمئن باشید پس فردا در دریا خواهیم بود اما خدا کند قبل از رفتن ما سر و کله کشتی نظامی پیدا نشود، اگر هم کونگرو و کارکانت به جزیره سن ژوان رفته بودند نمیتوانستند واسکز و جون داویس را پیدا کنند، موضوع از این قرار بود، بعد از ظهر روز گذشته پیشنهاد جون داویس تمام وقت آنها را تا وقت عصر گرفت محلی

راکه برای استقرار شاسی توپ در نظر گرفته بودند در فاصله دوتخته سنگ کنار دریا بود، در آنجا واسکز و جون داویس توانستند با آسانی شاسی توپ را مستقر سازند، کار آسانی بود اما آوردن توپ تا آنجا بواسطه سنگینی کار مشکلی بود بایستی آنرا روی سنگریزه ها کشیده و از یک راه پراز سنگ و سربالائی عبور داد و تازه بلند کردن توپ و قرار دادن روی شاسی مدتی بطول انجامید و آنها را بکلی خسته کرد تقریباً ساعت شش بود که توپ را در محل خودش استوار ساختند، جون داویس تیراندازی را بعهدده گرفت و فیتیله و باروت را در جای خود ریخت و کاری دیگر غیر از آتش کردن نداشتند آنوقت جون داویس به واسکز گفت من فکر کرده ام که چه باید کرد کار ما عبارت از واژگون کردن کشتی نیست زیرا در اینصورت این بدجنسها خود را بآب انداخته و ما نمیتوانیم از دست آنان زنده بمانیم اساس مطلب این است که کشتی بعد از خراب شدن مجبور به بازگشت شود و چند روز دیگر باید برای اصلاح خرابی وقت خود را تلف کنند واسکز گفت البته اما یک سوراخ مختصر ممکن است در محل اصلاح شود جون داویس جواب داد خیر برای اینکه آنها مجبور میشوند انبار کشتی را خالی کنند و من گمان میکنم این کار ۴۸ ساعت طول میکشد زیرا امروز ۲۸ فوریه است، واسکز

بعنوان ایراد گفت و اگر کشتی ما تا یکم هفته نیاید آيا بهتر نیست قسمت جلو کشتی را آسیب برسانیم ، البته من قبول دارم که اگر به دکل و قسمت جلو آسیب برسد آنها نمی توانند اصلاح کنند و برای مدتی معطل میمانند ولی هدف گیری یک دکل مشکل تر از قسمت پائین کشتی است زیرا باید گلوله ما به هدف برسد و اسکرز گفت هر کار می خواهید بکنید وقتی مد دریا بالا آمد کار برای آنان مشکل میشود .

تمام کارها آماده شد و اسکرز و دوستش کاری بغیر از صبر کردن نداشتند و در آنجا ماندند تا کشتی از تنگه عبور کند باقی داستان را میدانید که چه واقع شد و کونگرو و یارانش را مجبور ساخت برگردند ، اسکرز و جون داویس تا مدتی آنجا ماندند که کشتی بطرف دماغه الیگور بازگشت نمود و اکنون از راه احتیاط لازم بود که در یک جای دور برای خود پناهگاهی بیابند ، اسکرز از آن میترسید که فردای آن روز کونگرو و یارانش برای جستجو به تنگه سن ژوان بیایند و آنانرا تعقیب کنند ، در همان دم تصمیم خود را گرفته و بفکرافتادند غار خود را ترک کرده و بمسافت چند مایلی انتهای جزیره به جایی بروند که بتوانند کشتی را از جای بلندی ببینند و اگر در این مدت کشتی سانتافه از راه رسید رسید میتوانند با علامت او را آگاه ساخته و خود را بجزیره سن



ژوان برسانند اگر اینطور باشد موفق خواهند شد بکشتی ژنرال لافایت سوار شده ماجرا را برای او تعریف کنند در این مدت اگر کشتی دزدان از تنگه خارج نشده باشد یک کشتی جنگی میتواند او را وادار به توقف نماید .

واسکر میگفت اما خدا نکند که جنایتکاران بتوانند در فرصت مناسب فرار اختیار کنند . در تاریکی شب هر دو به راه افتادند و تمام آذوقه و اسلحه ها و باروت را همراه خود بردند و تقریباً مسافت شش مایل را در ساحل دریا پیمودند و بعد از تجسسات زیاد توانستند آنطرف خلیج گودالی برای اقامت خود بدست بیاورند در تمام آن روز واسکر و جون داویس مراقب آمد و رفت کشتی دزدان بودند و تا وقتی که مد دریا بالا بود اطمینان داشتند کسی نمیتواند حرکت کند ، از اینطرف نگرانی در بین نبود اما از آن میترسیدند که هنگام شب خرابی کشتی اصلاح شده و کونگرو با استفاده از فرصت تا چند ساعت دیگر دستور حرکت را صادر کند و در این مدت که مراقب بود اثری از کونگرو و یارانش بنظر نرسید و بطوریکه میدانید کونگرو بجای اینکه وقت خود را صرف تعقیب و جستجوی آنها بکند تمام کوشش خود را در این بکار برد که کشتی را برای حرکت آماده سازد و همین کار را هم کرد و با فشار زیاد دستور داد هر چه زودتر

خرابی کشتی را بر طرف سازند و بطوریکه ورگاس نجار گفته بود سوراخها را بوسیله در پوش آهنی و چوبی مسدود ساخته و فردای آنروز قرار بود که مقدمات حرکت آماده گردد، واسکز و جون داویس در این مدت واهمه ای نداشتند ولی معلوم بود که گذشتن ساعات چقدر در نظرشان طولانی میامد، وقت عصر پس از اینکه اطمینان یافتند کشتی از جای خود حرکت نمیکند خیالشان راحت شد، برای خواب و استراحت به غار خود برگشتند.

فردای آن شب در شفق صبح سراپا بودند اولین کار آنها این بود که به سطح دریا نگاه کنند هیچ کشتی در افق دریا دیده نمیشد و از کشتی سانتافه هم خبری نبود. واثری از دود در سطح دریا بنظر نمیرسید. از خود میپرسیدند آیا کشتی دزدان در حالت مد دریا حرکت خواهد کرد و اگر اینطور باشد تا یک ساعت دیگر دماغه سن ژوان را دور خواهند زد اما اگر هم میخواستند اقدام دیروز را تکرار کنند چون داویس فکرش را هم نمیکرد زیرا میدانست کونگرو مراقب است و کشتی را از مسافت دور حرکت خواهد داد و گلوله نمیتواند بآن اصابت نماید.

معلوم است تا پایان حالت مد دریا واسکز و جون داویس دچار چه نگرانی و اضطراب بودند، بالاخره نزدیک ساعت

هفت دریا پائین رفت و معلوم بود تا حالت مد آینده کونگرو نمیتوانست فرمان حرکت صادر کند .

هوا بسیار خوب و مساعد بود ، باد در سمت شمال شرقی حرکتی داشت ، و گمان هیچ نوع توفان در دریا مشهود نبود ، بازهم یکروز خیلی طولانی بر واسکز و جون داویس گذشت مانند شب گذشته سر و صدائی نشدو هیچکدام از برج خارج نشدند واسکز گفت این موضوع نشان میدهد که بد جنسها سرگرم کار خودشان هستند جون داویس گفت عجله دارند ، به محض اینکه سوراخهای کشتی ترمیم شود یک لحظه تامل نخواهند کرد . شاید هم همین امشب حالت مدهم آنها را نگاه نمیدارد آنها وضع این تنگه را میشناسند و روز گذشته یکبار از این راه رفته اند اگر شب حرکت کنند کشتی با جریان آب خواهد رفت چه بد بختی که ما موفق نشدیم بکلی کشتی را از کار بیندازیم . واسکز گفت ماهر چه لازم بود انجام دادیم دیگر باقی آن با خداست مثل اینکه واسکز تصمیم خطرناکی گرفته آهسته زیر لب گفت اما ما باید کار آنها را بتاخیر بیندازیم ، جون داویس متفکر ماند ، در حالیکه چشمانش بطرف شمال دوخته بود روی تپه از طرفی بسوی دیگر میرفت ناگهان ایستاد و بدوستش نزدیک شد و گفت واسکز اگر آنجا برویم به بینیم چه خبر است ؟

به انتهای تنگه؟ بلی خواهیم دید آیا کشتی در حال حرکت است؟ چه فایده دارد؟ چون داویس با بی حوصلگی گفت بالاخره چیزی بدانیم، من نمیتوانم در اینجا بیکاریمانم طاقتم بانتهارسیده، بعد افزود واسکز، از اینجا تا ساحل چقدر راه است؟ سه مایل یا کمی بیشتر، اگر از بالای تپه ها برویم بسیار خوب واسکز ساعت چهار من میروم وساعت شش آنجا خواهیم رسید در نقطه دوری روی زمین خود را میکشام هوار روشن است کسی مرا نخواهد دید ولی من آنها را میبینم.

مباحثه زیادی بی نتیجه بود واسکز هم مخالفتی نداشت و او میگفت تو در اینجا میمانی من تنها میروم و شب برمیگردم اما واسکز مانند کسیکه نقشه ای دارد محکم و شمرده گفت منم همراه تو میایم بدم نمایم کمی در اطراف فانوس گردشی بکنم، تصمیم گرفته شد هیچکدام حرفی نداشتند اما قبل از چند ساعتی که هنوز حرکت نکرده بودند واسکز دوستش راتنها روی تپه گذاشت و مدتی چند در داخل غار بکاری مشغول بود یکبار اتفاق افتاد که معاون سانتوری او را در حالی غافلگیر کرد که کارد خود را روی سنگی تیز میکند و دفعه دیگر او را در حالی دید که تیکه از پیراهنش را پاره کرده چیزی رامیافد، چون از او سبب این کار را پرسید مرموزانه

جواب داد در وقت معین موضوع را خواهم گفت چون داویس هم زیاد اصرار نکرد. در ساعت چهار پس از صرف مقداری نان و گوشت هر دو رولورها را برداشته و براه افتادند در بین راه به بعضی درختان بی شاخ و برگ یا بوته های خار برخوردند راه هم سرازیر بود همه جا ساکت فقط بعضی پرندگان دریائی جیرجیرکنان سکوت آن نقطه را میشکستند وقتی نزدیک آنجا شدند واسکز با حال اندوهگین گفت آنجا است و با انگشت خود چراغ دریائی را در فاصله دو مایلی نشان داد، چون داویس گفت جلو برویم، با سرعتی تمام پیش میرفتند و فقط در نزدیکی تنگه کمی احتیاط نمودند و نیم ساعت بعد که آنجا رسیدند هر دو خسته بودند ولی احساس خستگی نمی کردند هنوز بقدر نیم مایل راه بود احتیاط لازم بود و اگر کونگرو یا یکی از دزدان در گالری یا اطاقها بودند میتوانستند آنها را ببینند، در این هوای آزاد گالری کاملاً روشن بود ولی هیچکس در این ساعت در آنجا نبود اما ممکن بود کارکانت یا دیگری در اطاق مراقبت باشند و چون از هر طرف پنجره داشت آنها را در آن بلندی میدیدند چون داویس و واسکز خود را بین تخته سنگها کشانده و از سنگی بسنگ دیگر جلو میرفتند گاهی روی زمین دراز میکشیدند و زمانی از فاصله تپه روی زانو راه میپیمودند ساعت شش و

نیم بود که با آخرین تپه مشرف بر برج رسیدند و باطراف دریا نظر افکندند .

خطر دیده شدن در بین نبود و اگر هم یکی از آنها بیرون میامد و حتی ببالای برج میرفت نمیتوانست این دو نفر را در این تخته سنگها ببیند کشتی در روی آب آماده و بادبانهاکشیده و کارگران مشغول پر کردن بارها به انبار کشتی بودند ، قایق در چند قدمی بسته شده و معلوم بود که کارهایشان تمام شده و ظاهراً سوراخهای آن گرفته شده است . جون داویس در حال خشم و ناراحتی گفت آنها برای حرکت خودرا آماده کرده اند . کسی چه میداند که تا دو سه ساعت دیگر قبل از مدد دریا حرکت نکنند ؟

جون داویس با تاسف و عمزدگی میگفت در حالیکه ما دیگر کاری نمیتوانیم بکنیم . در حقیقت ورگاس نجار بقول خود وفا کرد کارها با سرعت و خوبی به انجام رسید و دیگر اثری از خرابی موجود نبود در این دو روز تمام کارها بپایان رسید بارها بجای خود برگشت دریچه ها بسته و کشتی کارکانت در حال حرکت بود . با این حال وقت گذشت ، آفتاب در پشت کوهها از نظر ناپدید شد و شب فرا رسید بدون اینکه آثار و علائمی از حرکت کشتی مشهود باشد واسکز و جون داویس از مخفی گاه خود بگوچکترین حرکت و رفت و

آمدها گوش میدادند، صداهائی از خنده و شادی، فریادها عربده‌ها سوت‌ها و گاهی هم صدای بسته شدن بعضی دریچه‌ها بگوش میرسید بعد سکوت همه جا را فرا گرفت داویس و واسکز باز هم مدتی با قلب فشرده منتظر ماندند شاید کار تمام شده و موقع حرکت فرا رسیده است، اما خیر کشتی سرخایش بود و حتی لنگر و زنجیرها بسته شده بود یکساعت دیگر گذشت داویس باو گفت آب پائین میاید. بلی آنها امشب نخواهند رفت. واسکز گفت نه فردا، نه هیچوقت بعد از آنجا بیرون آمد و گفت برویم تا بگویم.

چون داویس با حالی پریشان بدنبال واسکز تا نزدیک چراغ دریائی رفت و پس از چند دقیقه به محلی رسیدند که ساختمان روی آن محوطه ساخته شده بود وقتی با آنجا رسیدند واسکز پس از مختصر کاوش سنگی را بلند کرد و سوراخ گودی نمایان شد باو گفت توی این سوراخ بروید این یک مخفی گاه مناسبی است که من بر حسب اتفاق در اوقاتی که نگهبان برج بودم آنرا پیدا کردم و هیچ گمان نمی کردم روزی بدرد من بخورد، البته آنجا غاری نیست ولی سوراخ کوچکی است که بزحمت دو نفری میتوانیم در آن جا بگیریم و ممکن است هزار بار از روی این سنگ بگذرند بدون اینکه بدانند آنجا مخفی گاهی وجود دارد. داویس اطاعت کرد و بدرون سوراخ

لفزید واسکز هم بدنبال او رفت و سنگ را انداخت هر دو در قبری رفته و بطوری بهم چسبیده بودند که جای حرکت نبود، دهان خود را بدهان دیگری گذاشتند و اسکز میگفت این نقشه من است شما اینجا منتظر من میمانید، داویس با تعجب پرسید منتظر شما بمانم ؟

بلی من بطرف کشتی میروم ، داویس باز با حالت بهت و حیرت پرسید بطرف کشتی بروی ؟ واسکز با اراده محکمی گفت من تصمیم گرفته ام که این جنایتکاران از اینجا حرکت نکنند . سپس از جیب خود دو بسته بیرون آورد و افزود این یک فشنگی است که آنرا با باروت و مواد منفجره ساخته و با تیکه ای از پیراهن برای آن فیتیله ای درست کرده ام تمام اینها را بالای سرم میبندم و شنا کنان بطرف کشتی میروم و خود را بزیر سقف سکان میرسانم بعد با این چاقوی تیز سوار خیزی زیر سقف سکان بوجود میآورم ، در این سوراخ فیتیله ای گذاشته و با این فندک آنرا آتش میزنم و برمگردم این نقشه من است و هیچ قدرتی نمیتواند مرا از آن بازدارد داویس که گیج و مبهوت شده بود گفت بسیار عالی است اما من نمیگذارم تو تنها دست بیک چنین کار خطرناکی بزنی منم همراحت میایم . فایده اش چیست ، یک نفر اگر تنها باشد بهتر میتواند کار کند داویس هر چه اصرار کرد اما اوزیر



بار نرفت فکر از خودش بود و میخواست به تنهایی آنرا اجرا کند، جنگ سردی بود و داویس هم موافقت کرد.

وقتی هوا کاملا تاریک شد واسکز لباسش را کند و از تپه‌ها سرازیر شد و چون بدریا رسید خود را بآب انداخت و آهسته شناکنان بطرف کشتی که در ساحل بود حرکت کرد هر چه با آنجا نزدیکتر میشد سیاهی کشتی تاریکتر میشد، هیچ سر و صدائی از داخل کشتی بگوش نمیرسید با این حال مراقب بودند و واسکز مشاهده نمود که یکی از قراولان در قسمت جلو کشتی در لبه آن نشسته و پاهایش را بطرف آب آویخته و آهسته مشغول زمزمه یکی از سرودهای محلی است واسکز از عقب بقسمت دایره شکلی نزدیک شد در تاریکی دیده نمیشد سکان کشتی مانند قوسی تا پائین امتداد داشت دستش را به میله‌ای بند کرد و با کوشش فراوان بحلقه پائین چسبید و میله آهنی را مانند کسپکه سوار بر اسبی شده بین دو پای خود قرارداد و سوار آن شد با این ترتیب دودستش آزاد شد و میتوانست کیسه‌ای را که بنرش بسته بردارد و آنرا بین دو دندان خود قرار داد سپس چاقو را بدست گرفت و بکار مشغول شد، در فاصله چند دقیقه سوراخی در قسمت چوبی بوجود آورد، نوک چاقو از طرف دیگر بیرون آمد، این کاریک ساعت طول کشید و در این سوراخ که تا اندازه‌ای گشاد

شده بود فشنگی را که آماده کرده بود در آن جا داد و فتیله‌اش را کشید بعد به جستجوی فندک افتاد ، اما در این لحظه زانوانش بنای لرزیدن گذاشت و نزدیک بود سقوط کند اگر در آب میافتاد تمام زحماتش بهدر میرفت زیرا فندک خیس میشد و دیگر آتش نمیگرفت و در حرکتی که بخود داد تا از سقوط جلو گیری کند کارد که دیگر با آن کاری نداشت از دستش بدرون آب افتاد ، بر اثر سقوط کارد صدای قراول قطع شد ، واسکز صدی پایش را شنید که بقسمت عقب کشتی میاید سایه اش را در سطح آب دید ، او سرش را بطرف آب خم کرده بود که علت این صدا را بداند ، مدتی در آنجا بیحرکت ماند در حالیکه پاهای واسکز آویخته و نزدیک بود بآب سقوط کند . بالاخره مردک از سکوت آب مطمئن شد از آنجا دور شد و دو مرتبه در جای خود نشست و شروع به خواندن نمود ، واسکز فندک را کشید فشاری داد شعله ای برخاست و فتیله را آتش زد سپس آهسته خود را بآب انداخت و شروع به شنا نمود ، چون داویس در پناهگاه خود باحالتی پراز اضطراب ایستاده و این یکساعت برای او مانند یک قرن بود یکربع ساعت نیم ساعت بعد یکساعت سپری شد ناچار سرش را از سوراخ بیرون آورد و بدریا نظری ترسناک افکند آیا بر سر واسکز چه آمده بود ، آیا نتوانسته کار خود را

انجام دهد ، در هر حال گمان نمیرفت که کسی فهمیده باشد زیرا سروصدائی نبود .

ناگهان برقی برخاست و بدنبال آن صدای انفجاری بگوش رسید که فریادهای بلندی بلافاصله بگوش رسید و چند لحظه بعد مردی خیس بساحل رسید و با شتاب خود را بداخل غار انداخت و سنگ را بدهانه غار برگرداندند هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گروهی از مردان بنای فریادگذاشته و صدای پایشان بروی سنگریزه ها بگوش رسید و این کلمات شنیده میشد ، بچه ها زود باشید ، او را دستگیر خواهیم کرد یکی دیگر میگفت من سایه او را دیدم ، یکنفر تنها بود او صد قدم از ما دور نشده آه بدجنس او را خواهیم گرفت . سروصداها دور شد و جون داوویس آهسته میسر رسید کار تمام شد ؟ بلی ساکت . فکر میکنی بمقصود رسیدی ؟ امیدوارم . در سپیده دم صدای ضربات چکش نشان میداد که کاری صورت گرفته و چون مشغول کار بودند معلوم بود که باز هم یک خرابی در کشتی بوجود آمده اما میزان این خرابی تا چه حد بود این مسئله ای است که نمیدانستند داوویس میگفت خدا کند خرابی باندازه ای باشد که یکماه آنها را معطل کند اما فراموش کرده بود که در این یکماه آنها چیزی برای خوردن ندارند و اسکر دستش را فشار داد

و گفت ساکت باش . دسته دیگر آهسته جلو میامدند و معلوم بود بعد از جستجوهای بیپرده دست خالی برگشته‌اند اما آنها دیگر هیچ حرفی نمی‌زدند و فقط صدای پاهایشان بگوش میرسید . تمام آنروز صبح واسکز و داویس صدای پایشان را بالای سر خود میشنیدند آنها کسانی بودند که از جستجو و کاوش برگشته بودند ولی هر چه دقایق می‌گذشت این سروصداها کمتر میشد دیگر از هیچ طرف صدائی نیامد اما نزدیک ظهر سه چهار نفر تقریباً در دو قدمی محلی که واسکز و داویس پنهان بودند ایستادند یکی از آنها میگفت ، مثل یک قطره آب بهوا رفت ، بعد از روی همان سنگ بالای سر فراریان نشست دیگری میگفت بهتر است از پیدا کردن او صرف نظر کنیم همه به کشتی رفته‌اند ما هم برویم خوشبختانه این بدجنس نتوانست کاری صورت بدهد . واسکز و داویس که بسخنان آنان گوش فرامیدادند از این حرف لرزیده چهارمی میگفت بلی این بدجنس میخواست کشتی را منفجر سازد ، آنهم نقطه حساس کشتی را خوشبختانه فشنگ او سوراخ کوچکی در قسمت زیر سکان ایجاد کرده است اولی میگفت تمام این خرابیها امروز اصلاح می‌شود امشب حرکت میکنیم او هر جا باشد از گرسنگی خواهد مرد . چقدر پرحرفی میکنیم بطرف کشتی برویم .

واسکزو داویس از آنچه میشنیدند با وحشت تمام در حال سکوت بهم نگاه میکردند دو قطره اشک در آن تاریکی بر گونه‌هایش سرازیر شد افسوس که اقدام جسورانه اش به نتیجه نرسید فقط دوازده ساعت موقع حرکت را به عقب انداخت همان روز عصر پس از اصلاح این خرابی جزئی کشتی حرکت خواهد کرد. صداهاى ضربات چکش نشان میداد که کونگرو با حرارت و شتاب تمام سرگرم کار است و در ساعت پنج و یکربع با نهایت تاسف این سرو صداها خوابید و دانستند که ضربات چکش کار را تمام کرده چند لحظه بعد صدای جیر جیر حرکت زنجیر نشان داد که دزدان لنگر کشتی را آزاد کرده و آماده حرکت شده اند.

واسکز نمیتوانست خود را آرام نگاه دارد کمی سنگرا بالا کشید و به دریا نظر انداخت ، در سمت مغرب آخرین شعاع آفتاب در پشت کوه ها ناپدید میشد و تا یکساعت بعد تاریکی همه جا را فرا میگرفت ، در سمت دیگر کشتی کارکانت ایستاده و کوچکترین اثری از خرابی جدید در آن مشهود نبود همه چیز مرتب و در جای خودش بود بعضی از دزدان سوار کشتی شده و دسته دیگر هنوز در ساحل بودند و بین آنها واسکز، کونگرو را شناخت که در چند قدمی فانوس با کارکانت مشغول صحبت است ، چند دقیقه بعد از هم جدا

شدند و کارکانت بطرف در ساختمان رفت واسکز میگفت مراقب خودمان باشیم او قصد دارد بالای برج برود، هر دوسرهارا از سوراخ غار بیرون کشیدند در حقیقت کارکانت برای بار آخر بیالای برج رفت کشتی تا لحظه دیگر براه میافتاد او میخواست بافق نگاه کرده ببیند آیا یک کشتی از طرفی میاید؟.

از آن گذشته شب بسیار آرام و وزش باد ملایم شده و نشان میداد که فردا روز خوشی را خواهند داشت، وقتی کارکانت به گالری رسید چون داویسو واسکز او را کاملاً می دیدند او بادوربین خود همه طرف را زیر نظر داشت ناگهان فریاد جگر خراشی از گلویش خارج شد کونگرو و دیگران سر را بطرف او بلند کردند، کارکانت با فریاد بلندی که همه میشنیدند میگفت کشتی سانتافه کشتی سانتافه.

#### ۱۴- کشتی سانتافه

ز  
اضطراب و ناراحتی دزدان در ساحل دریا قابل وصف نبود و نام " کشتی نظامی " مانند صاعقه و فرمان مرگ بر سر آنان فرود آمد سانتافه بمنزله اجرای عدالت جنایتکاران بود و نمیگذاشت که تبهکاران از سرنوشتی که در انتظارشان بود بگریزند. کارکانت اشتباه نمیکرد این کشتی که در حال

نزدیک شدن بود همان کشتی نظامی آرژانتین بود ولی هیچکدام نمیدانستند بطرف تنگه الیگور خواهد آمد یا اینکه از طرف جزیره لومر در سمت جنوب لنگر خواهد انداخت به محض اینکه کونگرو فریاد کارکانت را شنید با سرعت تمام خود را بیالای تپه رساند و بطرف گالری رفته بفاصله یک دقیقه چراغها را خاموش کرد و پرسید کشتی در چه مسافتی است آنجا در سمت شمال شرقی و در مسافت ده مایلی ، بنابراین تا شب به تنگه نخواهد رسید خیر ، کونگرو دوربین را از دستش گرفت و با دقت زیاد کشتی را از نظر گذراند کاملاً معلوم بود که یک کشتی جنگی است ، دود سیاهی از لوله آن بالا میرفت همه یقین کردند که باید کشتی سانتافه باشد در این تردیدی نبود چندین بار این کشتی را هنگام توقف در این ساحل دیده بودند و بطور مستقیم بطرف تنگه پیش میامد اگر قصد کاپیتان کشتی آن باشد که بطرف لومر بیاید بنابراین دماغه الیگور در سمت غربی او قرار خواهد گرفت کونگرو میگفت مثل اینکه همان کشتی است کارکانت گفت چه بدشانی آوردیم اگر این دو بدجنس دو بار حرکت ما را عقب نینداخته بودند اکنون در اقیانوس کبیر بودیم . کونگرو گفت تمام اینها دیگر بی فایده است بایستی تصمیمی گرفت چه تصمیمی ، هر چه زودتر حرکت کنیم ، ولی قبل از اینکه

مادور شویم کشتی بوسط تنگه میرسد بلی ولی آنجا خواهد ماند ، برای چه ؟ برای اینکه چون چراغ دریائی روشن نیست نمیتواند از این تنگه بگذرد این دلیل کاملاً درست بود واسکز و داویس هم همین فکر را میکردند اما آنها از ترس اینکه دیده شوند جرات نمیکردند از پناهگاه خود خارج شوند و در همانجا که پنهان شده بودند نظرشان با عقیده کونگرو یکی بود زیرا در این وقت میبایستی چراغ دریائی روشن باشد برای اینکه آفتاب غروب کرده بود و اگر چراغ روشن نباشد فرمانده لافایت مجبور است در همانجا توقف کند البته این کشتی چندین بار از این تنگه گذشته اما همیشه هنگام روز بوده و احتیاجی بروشنی چراغ نداشت ، بنابراین فکر میکند که حادثه ای برای ما موریین پیش آمده است .

واسکز با نگرانی میفگت اسانتافه همینطور پیش بیاید چون هوا تاریک است آیا ممکن نیست بسر نوشت سانتوری گرفتار شده و در اثر برخورد با صخره های سن ژوان خورد شود ؟ چون داویس جوابی نداشت بدهد زیرا احتمال چنین حادثه ای زیاد بود اگر چه دریا توفانی نبود ولی امکان داشت حادثه ای پیش بیاید . واسکز میگفت بطرف ساحل سن ژوان برویم شاید در آنجا بتوانیم با روشن کردن آتش آنها را خبر کنیم چون داویس گفت خیر دیر میشود تا یک



ساعت دیگر کشتی به ابتدای تنگه خواهد رسید پس چه باید کرد؟ فقط باید صبر کنیم ساعت نزدیک به ده بود و کم کم ابرها آسمان را سیاه میکرد با این حال چنین مینمود که با سرعت تمام مقدمات حرکت کشتی دزدان فراهم میشود کونگرو میخواست بهر قیمتی شده حرکت کند خیال میکرد شاید بتواند قبل از سانتافه خود را بخارج تنگه برساند اما اینکار یک خطر دیگر داشت وقتی او میخواست از تنگه خارج شود فرمانده لافایت مانع پیشروی او شده و شاید به وسیله او بخواهد بداند برای چه چراغ روشن نشده است و بهر صورت نسبت باین کشتی مظنون خواهد شد وقتی کشتی دزدان را مجبور به توقف نمود کشتی را بداخل کشتی فرستاده کونگرو یا کس دیگر را احضار میکند و میخواهد بداند سر نشینان این کشتی چه کسانی هستند و از وضع ظاهر کار کتان کشتی خواهد دانست که آنها از دزدان دریائی هستند و بالاخره او را مجبور میکند که بساحل برگردد، هنگامیکه فرمانده لافایت نگهبانان را در ساحل ملاقات نکند اطمینان خواهد یافت واقعه ای برای آنها پیش آمده در این صورت تردیدی در آن نیست که متوجه میشود کارکنان این کشتی که در حال گریز هستند در این کار دست داشته اند این اشکال بسیار بزرگی بود کونگرو تمام این احتمالات

را در نظر گرفت ولی با این حال مصمم شده بود حرکت کند و چون در آن حال باد بسیار مساعد بود امید آنرا نداشت که بتواند در تاریکی خود را از معرکه دور کند و شاید هم وقتی او از تنگه خارج میشود کشتی نظامی انقدر از او دور باشد که نتواند جلو بیاید و اگر هم موجباتی پیش آمد میتواند از طرف جنوبی خود را بیکی از سواحل برساند. چون داویس و واسکز هم به نقشه کونگرو پی برده و فکر میکردند چگونه میتوانند مانع این کار شوند اما در حال حاضر از هرگونه امکاناتی بی نصیب بودند.

نزدیک ساعت هفت بود که کونگرو تمام نفرات خود را احضار کرد و پس از اینکه همه در کشتی جمع شدند فرمان حرکت را صادر کرد. بفاصله پنج دقیقه لنگرها باز شده و کشتی بادی حرکت کرد و آهسته از آن تنگنا بیرون آمد و خود را بوسط تنگه رساند، اما بزودی پیشروی اشکال پیدا کرد آب دریا کمی پائین بود و کشتی در مسیر جریان آب قرار نداشت و با این ترتیب نمیتوانست خود را با آخر تنگه برساند و تازه بعد از تقلای زیاد بعید بنظر میرسید قبل از نیمه شب به ارتفاعات سن ژوان برسد ولی باز هم چه اهمیت داشت در حالیکه سانتافه نمیتوانست وارد تنگه شود کونگرو ترسی از برخورد با او را نداشت و اگر هم مقدار

آب کافی نباشد تا طلوع آفتاب از تنگه خارج خواهد شد کارکنان کشتی با سعی و کوشش شتاب میکردند اما از برخورد با خطر میترسیدند کم کم وزش باد متوجه ساحل الیگور شد کونگرو میدانست ساحل این جزیره پراز سنگ و صخره است ولی از بخت بد وزش باد مانع حرکت او بود و بعد از چند قدم پیشروی دو مرتبه به عقب رانده میشد .

کونگرو خطر را احساس کرد فقطیک وسیله برای او باقی بماند باین معنی که قایق را بآب انداخته و پنج شش نفر سوار آن شوند و آنرا به کشتی به بندند و با زور قایق کشتی را بطرف جلو برانند این کار عملی شد ، اما بدبختانه هیچ نسیم بادی نمیوزید و بادبانها از جا حرکت نداشت و قایق بزحمت توانست تا چند متر کشتی را جلو ببرد بالاخره چاره ای نداشت جز اینکه در همان نقطه کشتی را متوقف سازد . بعد از اینکه کشتی در وسط راه ایستاد واسکز و جون داویس از پناهگاه خود خارج شده بکنار دریا آمدند آنها از دور حرکات کشتی دزدان را زیر نظر داشتند باد بطور کامل خوابیده و آنها دانستند که کونگرو مجبور به توقف شده تا هنگام صبح آب بالا بیاید ، واسکز فریاد کشید خیر ما آنها را بدام خواهیم کشید چون داویس پرسید چگونه؟ بیائید تا بگویم ، سپس واسکز دوستش را بطرف ساختمان

کشاند بنظر او میرسید که سانتافه در کنار جزیره ایستاده و شاید هم خیلی نزدیک باشد و دریا هم بقدری آرام بود که احتمال خطری متصور نبود و بدون تردید فرمانده لافایت وقتی دیده چراغ روشن نیست ناچار توقف کرده است، کونگرو هم همین فکر را میکرد اما او بخود امیدوار بود که بتواند دور از نظر کشتی از یکطرف فرار کند و به محض اینکه آب بالا آمد بدون احتیاج به باد میتواند خود را بدریا برساند کونرو مرد حیلہ‌گر و تجربه کرده ای بود وقتی از تنگه خارج میشد بایکی از امواج که معمولا در شبها فراوان است میتواند خود را بطرف جنوب برساند و بعد از آن مسافت چند مایل از دماغه سه‌ورال دور زده و در پشت صخره های بلند خود را از نظر کشتی سانتافه دور نگاه خواهد داشت اما او این حساب را نکرده بود به محض اینکه از تنگه خارج شود فرمانده لافایت نخواهد گذاشت او عبور کند لاقبل باید از او بپرسید برای چه فانوس دریائی خاموش مانده است.

ساعت نزدیک به نه شده و میبایستی کونگرو تصمیمی بگیرد و آنقدر توقف کند تا امواج باو اجازه حرکت بدهد ولی او میدانست بالا آمدن آب قبل از ساعت سه صبح شروع نمیشود با این حال سعی میکرد حرکت کند اما ناگهان در این موقع دزدان چنان فریادی کشیدند که شاید صدای آنها تا ساحل

جزیره میرسید چه واقع شده بود؟ در این اثنا روشنایی خیره کننده چراغ دریائی تمام آن صفحات را تا مسافت چند مایلی روشن ساخت کارکانت با نا امیدى فریاد کشید آه بدجنسها آنها چراغ را روشن کردند آنها آنجا هستند کونگرو فریاد کشید زود بطرف ساحل برگردیم در حقیقت برای فرار از این خطر حتمی چاره ای جز این کار نداشتند و این تصمیم از این قرار بود که تمام دزدان سوار قایق شده و در ساحل پیاده شوند، و بعد بطرف ساختمان برج دوپده از پله ها بالا بروند و نگهبانان را هر چند نفر باشد بقتل رسانده و فوراً چراغ را خاموش کنند وقتی چراغ خاموش شد کشتی سانتافه نمیتواند بآنها کمک برساند و در آنحال کشتی نظامی در هر جا باشد مجبور است توقف کند و تا صبح منتظر بماند.

کونگرو دستور داد قایق را آماده کنند و کارکانت و دوازده نفر دیگر با رولور و تفنگ و کاردهای بلند براه افتادند و فاصله چند دقیقه در ساحل پیاده شدند و بطرف ساختمان که بیش از نیم مایل فاصله نداشت حمله ور گردیدند این کار در یک ربع ساعت طول کشید همه با هم و بدنبال هم بودند و فقط دو نفر از آنها برای حفاظت کشتی در دریا مانده بودند. حدس آنها درست بود چون داویس و واسکز

در بالای برج بودند و با شتاب تمام خود را بی‌الا رساندند زیرا امیدانستند دیگر کسی نیست که از آنها جلو گیری کند و اسکر قصد داشت هر چه زودتر چراغ را روشن کند تا اینکه کشتی بتواند داخل اسکله راهنمایی شود، اما از یک جهت نگرانی زیاد داشت و میترسید کونگرو و دستیارانش مکانیک چراغ را خراب کرده یا عدسی‌ها را برداشته یا خورد کرده باشند تا آنها نتوانند چراغ را روشن کنند اگر اینطور میشد کشتی دزدان با سانی در تاریکی از دست آنها خواهد گریخت هر دو وارد ساختمان شدند به راهرو رفته‌ها و رادرمقابل پله گذشتند اما در را محکم پشت سر خود بسته میله‌های آنرا انداختند. خوشبختانه چراغ دریائی کاملاً سالم بود و فتیله‌ها و روغن آن از روزی که آنجا را ترک کرده بودند بحال خود باقی بود و آنها آنقدر فکر نداشتند که مکانیک آنرا خراب کنند زیرا هرگز تصور نمی‌کردند یک روز در یک چنین تنگنای سختی دچار شوند، ناگهان چراغ بعد از دو ماه روشن شد و کشتی جنگی میتواند با سانی جلو بیاید، اما در این حال ضربات پشت سر هم از پاهای دشمنان در راهرو شنیده شده میخواستند برای تاخیر انداختن ورود کشتی جان خود را خلاص کنند در وقت آمدن در سر راه خود کسی را ندیدند بنابراین این فکر کردند که سانی که در داخل

ساختمان هستند نباید تعدادشان زیاد باشد و میتوانند به آسانی آنها را کشته و دو مرتبه چراغ را خاموش کنند بطوریکه قبلاً نیز تذکر داده بودیم درب آهنی راهرو بقدری محکم و از آهن کلفت ساخته شده بود که باز کردن یا شکستن آن کار بسیار مشکلی بود و حتی با ضربات کلنگ و تبر هم از جا کنده نمیشد کارکانت در همان لحظات اول این موضوع را دانست و بعد از تغلای بیفایده با حال یاس و نومیدی بطرف کونگرو آمد و گفت چه باید کرد؟ آیا راه دیگری از خارج برای رسیدن به چراغ وجود دارد؟ و اگر راهی پیدا نشود چاره‌ای نداریم جز اینکه بداخل جزیره فرار کرده و خود را از چنگ همراهان لافایت نجات دهیم ، برگشتن ما هم بطرف کشتی کار بیفایده ای است از آن گذشته دیگر فرصت نداریم بدون تردید در این مدت کشتی سانتافه خود را بداخل تنگه رسانده است اما اگر تا چند دقیقه دیگر چراغ خاموش شود سانتافه نه تنها نمیتواند براه خود ادامه دهد بلکه مجبور است تقب نشینی کرده و راهی برای فرار ماباز کند ، اما یک راه دیگر برای خاموش کردن چراغ وجود داشت کونگرو فریاد کشید از زنجیر برق گیر بالا برویم ، او راست میگفت ، درکنار برج یک زنجیر بلند آهنی و محکم تا بالای برج آویخته بود و با آسانی امکان داشت که چند نفر از این

زنجیر بالا رفته و خود را باطاق مراقبت برسانند .  
 کونگرو تصمیم گرفت از این آخرین وسیله استفاده  
 کند کارکانت و ورگاس از زنجیر بالا رفتند و محکم از حلقه  
 های زنجیر گرفته با سرعت تمام بالا رفتند بامید اینکه در  
 این تاریکی کسی آنها را نخواهد دید تقریباً به نیمه راه  
 رسیده و نزدیک بود که پای خود را روی نرده بگذارند اما  
 در این حال صدای خالی شدن تیرهای پی در پی بگوش  
 رسید چون داویسو و اسکز در آنجا مراقب بودند و هماندم  
 دود ز دسر سخت که گلوله به مغزشان اصابت کرده بود بزمین  
 سرنگون شدند و بدنبال آن صدا سوت های بلندی از بالای  
 برج شنیده شد در اینوقت کشتی سانتافه بداخل اسکله وارد  
 شده و سوت بلندی بصدا در آورد .

کار تمام شده بود دیگر فرصت فرار هم از دست رفت  
 و تا چند لحظه دیگر کارکنان کشتی پیاده خواهند شد کونگرو  
 و دوستانش دانستند که دیگر مقاومت فایده ندارد از بالا  
 بروی زمین پریده و در تاریکی از نظر ناپدید شدند .  
 یکربع ساعت بعد پس از اینکه کشتی سانتافه لنگرها  
 را انداخت قایقی بآب انداخته شده و چون داویسو و اسکز  
 خود را بکشتی رساندند .



## ۱۵ - نتیجه

کشتی ساننافه بر طبق برنامه ای که داشت روز ۱۹ فوریه از ساحل بوئنوس آیرس حرکت کرده بود و چون در مسیر او دریا بسیار آرام بود و توفانی که در سواحل جزیره کشورها آغاز گردید در سواحل ماژلان بر عکس دریا آرام و صاف بود توانست هشت روزه این راه را پیموده و چند روز زودتر از موعد مقرر خود را باین نقطه برساند و اگر دوازده ساعت دیرتر میرسید کشتی دزدان از این جزیره دور شده بود و پیدا کردن آن کار بسیار مشکلی بود.

وقتی واسکز وارد کشتی شد لافایت تعجب کرد از این که بجای رفقای او فلیپ و موریس یکنفر دیگر را همراه واسکز میدید که او را نمیشناخت اما برای اینکه موضوع را بداند آنها را وارد اطاق کشتی کرد و اولین سؤال او این بود که پرسید برای چه چراغ دریائی را باین دیری روشن کردید؟ واسکز جواب داد متاسفانه هفته است که چراغ روشن نمیشود گفتید نه هفته این چه معنی دارد پس رفقای تو کجا هستند فلیپ و موریس مرده اند یعنی بیست و یکروز بعد از رفتن شما غیر از من کسی زنده نمانده بود سپس واسکز بطور تفصیل وقایعی را که برای او رخ داده بود شرح داد و باو گفت بعد

از رفتن شما گروهی از دزدان دریائی بریاست یکنفر که کونگرو نام داشت از مدتی پیش در آنطرف جزیره الیگور پنهان شده و کشتی ها را بطرف خود میکشاندند و بعد از غرق شدن کشتی ها باموال و خواربار آنها را غارت کرده و اگر کسی از ساکنین کشتیها میماند آنها را کشته بودند و در تمام مدتی که برج و چراغ دریائی در این نقطه ساخته میشود آنها در طرف دیگر زندگی میکردند و کسی از وجود آنان اطلاعی نداشت زیرا در این مدت در یکی از غارهای سن بارتلمه مخفی بودند وقتی کشتی سانتافه رفت تا مدتی من و فلیب و موریس از چراغ دریائی حفاظت میکردیم اما ناگهان کونگرو با یک کشتی که آنها نیز پس از غرق کردن بدست آورده و تعمیر کرده بودند به تنگه الیگور وارد شدند فلیب و موریس که با استقبال آنان رفته بودند هماندم بدست دزدان کشته شدند اما من که در آنوقت در برج مراقبت بودم برای حفظ جان از آنجا فرار کرده و در این مدت با چه مشکلاتی روبرو شده و از خوار بار دزدان که در غار سن ژوان پنهان کرده بودند امرار معاش میکردم سپس برای او بیان کردم چگونه بعد از غرق کردن کشتی سانتوری بوسیله دزدان معاون آن کشتی را از مرگ نجات داده و هر دو از این وسیله زندگی می کردیم تا کشتی سانتافه از راه برسد

ولی امیدواری ما این بود که کشتی دزدان نتواند قبل از آمدن شما فرار کند زیرا آنها مجبور بودند مدتی دیگر برای تعمیر کشتی خودشان در جزیره بمانند اما بر حسب اتفاق در کنار دریایک چلیک باروت و مقداری مواد منفجره و شاسی توپ کشتی سانتوری را پیدا کردیم و اگر چون داویس با شجاعت تمام با دو ضربه توپ کشتی را خراب نکرده بود دزدان قبل از آمدن سانتافه موفق بفرار میشدند .

در اینوقت چون داویس در صحبت مداخله نمود و گفت ، مسئله باین سادگی نیست ، واسکز فراموش کرد بعرض برساند که ضربات دو گلوله من نتوانست کاری صورت بدهد و با وجود سوراخی که در کشتی ایجاد شده بود کشتی دشمن میتوانست امروز صبح از اینجا برود اما واسکز خطر بزرگی را استقبال نمود و شبانه شناکتان خود را بزیر کشتی رساند و با شهامت بینظیری یک فشنگ با مواد منفجره در زیرسکان قرارداد و همین اقدام باعث معطلی آنها شد و دوازده ساعت دیگر آنها را نگاه داشت و همین معطلی ما را از مرگ و گرسنگی نجات داد ، بدون دخالت و جانبازی او که حقیقتا حیرت انگیز بود کشتی حرکت کرده بود و سرانجام بعد از رفتن دزدان با شهامت تمام خود را بالا ای برج رساند و چراغ را روشن کرد فرمانده لافایت با نهایت محبت و سپاسگذاری دست واسکز

و چون داووس را فشار داد زیرا دانست با فداکاری آنها بوده که مانع رفتن دزدان شده و کشتی سانتافه بوقت خود را به تنگه رساند .

بالاخره کشتی بدون هیچ مانع لنگر انداخت ، فرمانده لافایت بهیچوجه گمان نمیبرد که برای آنها حادثه ای پیش آمده و فکر میکرد که ممکن است بر اثر توفان اخیر چراغ خاموش شده یا صدمه ای به ساختمان رسیده است و پس از اینکه سخنان آنان پایان رسید در جواب آنها گفت ، وقتی که من بچند مایلی رسیدم و دیدم چراغ روشن نمیشود نمی دانستم چه کنم شب بسیار تاریکی بود و جرات نمیکردم در این تاریکی وارد تنگه شوم زیرا قبل از ساختن و نصب این چراغ هر وقت باین نقطه میرسیدم مجبور بودم تا روشنائی صبح صبر کنم همه ما در اضطراب و نگرانی سختی بسر می بردیم تا اینکه بالاخره ساعت نه چراغ روشن شد فکر کردم این تاخیر معلول یک حادثه است اما در فاصله یک مایلی سیاهی یک کشتی را دیدم که بنظر می رسید سرگردان است میخواستم کسی را بطرف این کشتی بفرستم که در این وقت صدای خالی شدن چند تیر را شنیدم در ایت حال بود که حدس زدیم نگهبانان مورد حمله قرار گرفته و مجبورند دفاع کنند من هم فوراً سوت کشتی را بصدادر آوردم تا حمله کنندگان

را بترسانم و یک ربع ساعت بعد خود را یانجا رساندم، واسکر گفت فرمانده خیلی به وقت رسیدید اما اگر شما در برابر خطر جان خود چراغ را روشن نکرده بودید کشتی دزدان از دست ما فرار کرده بود و ما نمیتوانستیم در تاریکی آنها را بشناسیم .

ز در همان شب یک عده سرباز بطرف کشتی دزدان رفت و دو نفر را در آنجا با کشتی دستگیر کردند و اگر این کار بموقع خود انجام نمیشد باز هم کونگرو میتوانست با یارانش خود را باو برساند و فرار کند . بعد از آن فرمانده لافایت برای اینکه اطمینان نگهبانان جدید را که همراه آورده بود تامین کند در نظر گرفت تمام اطراف جزیره را بازدید نماید زیرا میدانست بعد از کشته شدن کارکانت و ورگاس بقیه باند بداخل جزیره پناهنده شده اند، اما این جزیره و سایر جزایر همسایه بقدری وسیع بود که باین آسانی بازرسی کامل صورت نمیگرفت از طرف دیگر اطمینان داشتند که کونگرو و یاران او جرات نمیکردند به جزیره سن بارتمه که شناخته شده است پناهنده شوند بنا بر این برای پیدا کردن آنها ماهها وقت لازم داشت تا همگی را دستگیر سازند ولی در هر حال تا پیدا شدن آنها نیز صلاح نبود دومرتبه دو نگهبان جدید را در این جزیره تنها رها کنند .

تردیدی در این نبود که کونگرو و یارانش پیدا میشدند زیرا در تمام این جزایر خوارباری وجود نداشت و انبارهای سن بارتلمه و سن ژوان را نیز خودشان خالی کرده بودند با این حال فردای آنروز باتفاق واسکز و جون داویس انبار ها و غارها را بازدید نمودند غیر از اثاثیه ناچیز و بی قیمت چیزی در آنجا پیدا نشد و اگر هم هنگام شب کونگرو یادداشتانش باین انبار آمده باشد چیزی پیدا نکرده و اسلحه یا وسیله صیادی هم در اختیار نداشتند که از ماهیان دریا زندگی خود را بگذرانند.

با این حال جستجوها آغاز شد و سربازان متعدد با افسران مامور این کار شدند و فرمانده نیز به جزیره سن بارتلمه رفت و چیزی در آنجا نیافت چندین روز گذشت ولی یکی از دزدان دریائی بدست نیامد تا اینکه صبح زود دهم مارس چند نفر را در یکی از سواحل بدست آوردند که رنگی پریده و صورتی لاغر و استخوانی داشتند وضع آنها بطوری بود که نفس حرف زدن یا قدرت فرار از آنان سلب شده بود و چون نتوانستند بدانند از کجا آمده اند آنها را در یکی از اطاقهای کشتی زندانی نمودند چهار روز بعد ریکال معاون کشتی سانتافه در حالیکه در اطراف دماغه و بستر مشغول بازدید بودند پنج جنازه بدست آوردند که واسکز آنها را

شناخت که از دسته همان دزدان گروه کونگرو بودند ، یک مشت ماهی های خشک شده در کنار آنها یافتند که معلوم شد در این مدت از ماهیهای خشک و مرده کنار دریا سدجوع میکردند ولی کمترین اثری از اجاق یا آتش یا چیز دیگر در آن اطراف دیده نمیشد .

بالاخره عصر روز بعد ، کمی قبل از غروب آفتاب مردی از پشت صخره ها و تپه های کنار دریا ظاهر شد ، آنجا تفریبا همان محلی بود که روزها واسکرو جون داویس قبل از آمدن کشتی پرسه میزدند این شخص کونگرو بود واسکر که با نگهبانان جدید در آن نزدیکی گردش میکرد او را شناخت و فریاد کنان گفت او است او است ، بر اثر این صدا فرمانده لافایت از پشت تپه ها جلو آمد جون داویس وعده ای دیگر بدنبال این رئیس جنایتکار که شاید آخرین بازمانده باند دزدان بود بنای دویدن گذاشتند .

آیا او برای چه باین محل آمده بود ؟ و برای چه خود را نشان میداد ؟ آیا میخواست خود را تسلیم کند ؟ اما نبایستی او کشته شود لازم بود پس از دستگیری در بوئونس آیرس محاکمه شده اعدام گردد . کونگرو با حالتی افسرده روی یکی از سنگهای مرتفع کنار دریا بیحرکت ایستاده بود نگاهش را بطرف دریا افکند در کنار کشتی سانتافه میتوانست کشتی

سانتافه میتواند کشتی خودشان را ببیند که متأسفانه نتوانسته بود از آن برای فرار استفاده کند آیا در آن لحظه کوتاه چه افکاری از مغز او میگذشت؟ و چقدر از دیدن آن تأسف میخورد اگر کشتی سانتافه بوقت نمیرسید او اکنون بایاران خود در اقیانوس اطلس جلو میرفت و هیچ قدرتی نمیتوانست بر او دست یابد فرمانده لافایت دستور داد او را توقیف کنند و اسکرز به همراه این عده سرباز جلو میرفت و آرزو داشت که خودش او را دستگیر سازد ولی هنوز چند قدم جلو نرفته بود که صدای تیری بگوش رسید و جسدهی جان کونگرودر امواج آب افتاد.

این هنرد جنایتکار رولوری از کمرکشید و مغز خود را هدف قرار داد.

این بود داستان چراغ دریائی جزیره کشورها که نوری بر فراز آسمانها افروخته شد، اما بر اثر حادثه ای هولناک مدت دو ماه باعث تعطیل آن شده بود. بنابراین از تاریخ سوم مارس فانوس دریائی برای همیشه در این ساحل روشن شد و مانند نوری بود که بر فراز آسمانها برافراشته شده است نگهبانان جدید برنامه کار خود را از واسکرز تحویل گرفتند و دیگر حتی یک تن از دزدان در این جزیره باقی نمانده بود.



جون داویس با تفاق واسکز با همین کشتی سانتافه بشهر خود به بوئنوس آیرس برگشتند اما وقتی نگهبان بینوا بشهر خود وارد میشد تا سفا از این داشت که یکروز با تفاق دو دوست خود فلیب و موریس از اینجا رفته ولی امروز تنها بر میگشت و رفقای دیرینه اش همراه او نبودند .

واسکز تا وقتی زنده بود برای دوستان خود تا سفا می خورد اما این نتیجه برای از حاصل شد که برای زنده ماندن آنان میتواند در سخت ترین شرایط تلاش کند و بایستی همیشه امیدوار باشد ، امید است که آدمی را کامیاب میسازد

پایان



## فصل اول

- خانم «هانسن» بعد از آنکه خاکستر  
پیش را که آخرین دود آن در  
میان تیرهای رنگین سقف محو میشد، تکان داد، پرسید:
- ساعت چند است؟
  - «هولدا» جواب داد:
  - ساعت هشت است مادر.
  - گمان نمی‌کنم امشب مسافری برسد، هوا خیلی سرد است.
  - من هم فکر نمی‌کنم. در هر صورت اطاق‌ها آماده است.
  - هنوز برادرت برنگشته است؟
  - نه هنوز.
  - آیا نگفته بود که امروز بر میگردد؟
  - نه مادر، «ژوئل» برای راهنمایی مسافری بدریاچه

«تین» رفته‌است فکر نمی‌کنم زودتر از فردا بتواند به «دال» برگردد.

— پس در «موتل» خواهد خوابید؟

— بله، بدون شك، مگر آنکه برای دیدن «هلمبو» به «بامبل» رفته باشد.

— بگو برای دیدن دختر هلمبو!

— بله، «زیگفراید» از بهترین دوستان منست و من مثل خواهر او را دوست دارم.

— بسیار خوب. هولدا در را ببند برویم بخوابیم.

آنشب خانم هانسن شمعدان شیشه‌ای چند رنگ را روشن کرد هنوز از پله‌ها بالا نرفته بود که ناگهان متوقف شد.

صدائی بگوش رسید، گوئی در میزدند:

— خانم هانسن، خانم هانسن.

— «این وقت شب چه کسی ممکن است از اینطرفها عبور کند؟

هولدا با تندى گفت:

— آیا اتفاقی برای «ژوتل» افتاده‌است؟

وقورا بطرف در رفت. در آنجا پسر جوانی ایستاده بود. هولدا گفت:

— چه می‌خواهی؟

— من از طرف برادرت «ژوتل» می‌آیم.

خانم هانسن جواب داد:

— آیا اتفاقی برای پسرم افتاده است؟

— چایار «کریس تیایا» از «درامن» نامه‌ای آورده‌است.

خانم هانسن بشدت گفت:

— نامه‌ای از «درامن»!

— پسرک گفت:

— من نمیدانم ولی قضیه اینست که «ژوتل» قبل از فردا

نمی‌تواند به «دال» برگردد و بنا براین مرا باینجا فرستاده تا این نامه را بشما بدهم.

خانم هانسن با آهنگی پر اضطراب گفت:

— نامه را بده.

— بفرمائید، خیلی تمیز است و مجاله هم نکرده‌ام،

منتها این نامه برای شما نیست.

خانم هانسن نفس راحتی کشید.

— پس برای کیست ؟

— برای دخترتان .

— هولدا گفت :

— برای من ! — وبعد افزود :

— این نامه «ال» است ومن مطمئنم که از «کریس تیانیا»

آمده وبرادرم نخواستہ است که من زیاد در انتظار بمانم !

— هولدا نامه را گرفت و کنار شمعدانی که روی میز بود

رفت و شروع بخواندن نشانی روی پاکت کرد :

— آره ! ... از اوست ... از خود اوست ! .. آیا ممکن است

که خبر آمدن «ویکن» را بمن بدهد !

— هولدا هنوز بنامه «ال» نگاه میکرد و در باز کردن آن عجله‌ای

بکار نمی‌برد . تنها بان فکر می‌کرد زیرا این پاکت کوچک از اقیانوس

گذشته بود . از دریای بزرگی که رودخانه های نروژ غربی را در کام

خود فرو می‌برد .

روز ۱۵ مارس آنرا به پست داده بودند و این نامه در روز

۵ آوریل به «دال» میرسید . پس يك ماه پیش «ال» این نامه را

برایش نوشته بود ! چه حوادثی ممکن بود در این يك ماه ، در

سواحل «نیو — فوند — لند» اتفاق افتاده باشد ؟

مگر ماهیگیری شغل پر زحمت و خطرناک «ال» نبود ! اگر

او باین شغل تن در داده بود ، مگر برای این نبود که پولی فراهم

کند و در مراجعت با او که نامزدش بود ، ازدواج کند ؟

— دخترم ، آیا این نامه‌ای که برادرت فرستاده ، از «ال» است ؟

— بله ، من خطش را شناختم .

— بسیار خوب آیا میل داری فردا آنرا بخوابی ؟

— هولدا برای آخرین بار بپاکت نگاه کرد ، سپس بدون آنکه

زیاد عجله کند ، آنرا باز نمود و نامه را که بادقت و زیبایی نوشته

شده بود ، بیرون کشید و اینطور خواند :

« سنت — پیر — میکلون ، ۱۷ مارس ۱۸۸۲

» هولدا ی عزیز :

« با خوشحالی باید بگویم که کار ماهیگیری مارو به پیشرفت

است و تا چند روز دیگر بیابان خواهد رسید . آری ما با آخر نبرد

خود رسیده‌ایم ! اگر بدانی که بعد از یکسال غیبت ، چقدر از

مراجعت خوشحال خواهیم شد ! بخصوص اینکه بدیدن خانواده تو

یا تنها قوم و خویشی که در آنجا برایم باقی مانده است ، نائل

میشوم . سهمی که بمن میرسد قابل توجه است و من آنرا برای

« زندگیمان تخصیص داده‌ام .  
 کشتی ما ، احتمالاً بین ۱۵ و ۲۰ مه مراجعت خواهد کرد .  
 یعنی حداکثر تا چند هفته دیگر .  
 « هولدای عزیز ، خیلی دلم می‌خواهد که تو حالا خیلی  
 « بیش از موقع عزیزم خوشگل شده باشی و حال مامانت هم بسیار  
 « خوب باشد . و همینطور برادرت یعنی پسر خاله شجاع و رفیق  
 « غیورم حالش خوب باشد .  
 « راستی میل ندارم که تو برای استقبال از من زحمت  
 « کشیده وبه « برژن » بیائی ممکن است کشتی «ویکن» زودتر  
 « از موعدهی که من گفتم حرکت کند هرچه باشد هولدای عزیزم  
 « ۲۴ ساعت بعد از پیاده شدن از کشتی ، تو مرادر «ال» خواهی یافت .  
 « چیزی که برای خانواده جالب توجه است ، اینست که پول خوبی  
 « نصیب من شده است . وانگهی يك فکر ، یابتر بگویم احساس  
 « قبل از وقوعی در قلبم راه یافته است که من در مراجعتم ثروتمند  
 « خواهم شد ! آری ! ثروت ... البته علاوه بر خوشبختی که در  
 « انتظار ماست !  
 « چگونه ؟ این دیگر جزء اسرار منست . هولدای عزیز ،  
 « حتماً از اینکه رازم را برای تو فاش نساختم ، مرا خواهی بخشید .  
 « زیرا این تنها راز منست ! وانگهی من آنرا بتو خواهم گفتم ... چه  
 « وقت ؟ ... بسیار خوب ، بمحضیکه موقعش برسد .  
 « هولدای عزیز - ترا میبوسم . برای آخرین بار خداحافظ ، هولدای  
 « عزیز خداحافظ . نامزد تو «ال کامپ»



در «دال» تنها تعدادی خانه دیده میشود که چندتای آن  
 در طول جاده‌ای که حقیقتاً شبیه کوره راه است ، قرار دارد و بقیه  
 درقله‌های اطراف پراکنده‌اند . زوبروی آنها دره تنگ «وستف  
 جوردال» و پشت سر آنها سلسله تپه‌های شمال بچشم می‌خورد که  
 در قعر آن رودخانه «مان» درغرش است .  
 در این دهکده فقط يك مهمان‌خانه دیده میشود و آنهم  
 مهمان‌خانه خانم هانسن است . ولی باید دانست که از جذاب‌ترین ،  
 راحت‌ترین و حتی مهم‌ترین مهمان‌خانه‌هائیسست که میتواند چهارطاق  
 در اختیار مسافرن خود قرار دهد .  
 چه اهمیت داشت که « هارالد هانسن » با آنکه بزرگ‌زاده  
 بود ، مهمان‌خانه دال را اداره کند . خانه از پدر بزرگ و پدرش باو  
 رسیده بود و بعد از او زنش جانشین او شد .

آیا «هارالد» از این شغل ثروتی بهم زد؟ کسی چیزی نمیداند. ولی توانسته بود پسر و دخترش را که «ژول» و «هولدا» نام داشتند، تربیت کند. همینطور تربیت پسر خواهرزانش را که «ال کامپ» نامیده میشد، بعد از مرگ پدر و مادرش، بعهده گرفت و مثل فرزندش، او را هم بزرگ کرد.

اگر عمو هارالد نبود، این بچه نیم بدون شك مانند تمام موجودات بیچاره و کوچکی میشد که دنیا میآیند تا زود از دنیا بروند.

تقریباً ۱۸ ماه قبل «هارالد» فوت کرده بود.

خانم هانسن دارای اخلاقی سرد، خاموش و آرام بود و خیلی کم خیالات درویش رافاش میکرد و از این نظر «ژول» و هولدا بطور آشکارا رنج می بردند.

در آنوقت خانم هانسن ۵۰ ساله بود.

«ژول» جوانی ۲۵ ساله، خوش قد و قامت، بلند و مانند کوهستانیهای نروژ، مفرور و متکبر بود. بدون لافزنی، در رفتار صبور و بی‌بک و در عین حال با ملاحظه بود.

ژول زندگیاش را مرفهون نیرو و قدرت عجیب خود بود. زمانی که نه جهانگردی دیده میشد، تادر دره «وستف جوردال» راهنمائیش را بعهده بگیرد. و نه شکارچی، تادر صحراها بدنیش رود، «ژول» خود را در مزرعه کوچکی که در چند میلی کوهستان قرار داشت، مشغول میساخت. در آنجا یک چوپان جوان که از طرف خانم هانسن، استخدام شده بود، محافظت آگاو ماده و تقریباً ۳ گوسفند را بعهده داشت.

در این زمان هولدا ۱۸ ساله بود و دختری بود خوش اندام و گیس‌های بلند او چون دو گلابتون در پشت سرش آویزان شده بودند.



مدت یکسال بود که «ال کامپ» رفته بود! او در نامه‌اش هم این موضوع را یادآوری کرده بود. در این زمستان هولناک، نبرد سختی در سواحل «نیو- فوند - لند» در جریان بود! در آنجا یککه ضربات باد، در وسط جزیره، کشتی‌ها را غافل گیر کرده و در عرض چند ساعت تمام یک دسته کشتی ماهیگیری را از بین می‌برند.

فردای آنروزی که آخرین نامه «ال» بدال رسید، بین خواهر و برادر که هر دو یک نحو فکر می‌کردند گفتگویی در گرفت و «ژول» افزود:

— نه خواهر کوچکم، امکان ندارد، حتماً تو چیزی را از من پنهان کرده‌ای!

- من !... از تو پنهان کرده باشم ؟  
- آری ، آیا ممکن است که ال حرکت کند و چیزی از ارزش  
را بتو نگفته باشد ؟... این باور کردنی نیست !  
هولدا جواب داد :

- آیا بتو راجع بآن چیزی نگفت ؟  
- نه خواهرم ، ولی من که تو نیستم .  
- چرا ، تو ، من هستی ، برادرم هستی .  
- من نامزد «ال» نیستم .  
دختر جوان گفت :

- تقریباً ، زیرا اگر بدبختی بسراغ «ال» بیاید واو از این  
سفر دریائی بازنگردد ، تو هم مثل من متاثر خواهی شد .  
- اه ، خواهر کوچولوی من ، من دوست ندارم که تو این  
گونه فکر کنی ! «ال» از این سفری که صید بسیار کرده است برنمیگردد !  
هولدا جدی حرف میزنی ؟  
- نه «ژوئل» وانگهی من نمیدانم ... منکه نمیتوانم جلوی  
حدس و پیشبینی خودم را بگیرم و از رؤیاهای شوم دست  
بر دارم !...

- خواب ، رؤیا ، هولدای عزیز ، فقط رؤیا !  
- بدون شك ، اما آیا مبداء این رؤیاها از کجاست ؟  
- از خودماست نه از قضا و قدر . تومیترسی و همین  
ترس هست که خوابت را آشفته میسازد .  
- میدانم ، ژوئل .

- واقعاً من ترا خیلی قوی تر از این تصور میکردم ، خواهر  
کوچولوی من چگونه وقتی نامه «ال» را دریافت کردی واو در آن  
نامه بتو گفت که گشتی و یکن یکماه دیگر برمیگردد ، تو باز این چنین  
اندیشه هارا در مغزت راه می دهی !...  
- نه ... در قلم «ژوئل» !

- گوش کن خواهر . الان ۱۹ آوریل است و «ال» باید بین  
۱۵ - ۲۰ ماهه برگردد . بنابراین اگر مقدمات عروسی را فراهم  
کنیم زیاد زود نیست .

- ژوئل ، آیا باز دواج مافکر می کنی ؟  
- آری بآن فکر می کنم ، هولدا ! حتی فکر می کنم که خیلی  
تاخیر کرده ایم ! تو خودت هم بآن فکر کن ! ازدواجی که همه ما را غرق  
سرور و شادمانی خواهد ساخت . خیلی دلم میخواد که این ازدواج ،  
مجلل و زیبا باشد و برای این منظور من از همین الان ، مشغول  
تنظیم کارم میشوم !

نتیجه این شد که همانروز «ژوئل» درباره ازدواج هولدا ،  
بامادرش صحبت کند .

— مامان ، آخرین نامه «ال» بما خبر داد که او چند هفته  
دیگر به تلمارک خواهد رسید .

— آرزو می‌کنم ، بشرطی که تأخیر نداشته باشد !

— آیا برای روز ۲۵ مه که ما آنروز را برای ازدواج هولدا  
معین کرده‌ایم ، اشکال و مانعی نمی‌یابد ؟

— اگر هولدا راضی باشد من هیچ مانعی نمی‌بینم .

— او کاملا رضایت داده‌است و اکنون ما از شما می‌پرسیم  
که آیا میل ندارید کارها را شروع کنیم ؟

— هر چه دل‌تو و هولدا می‌خواهد بکنیم .

روز ۱۶ و ۱۷ مه هم گذشت ، بدون آنکه پست‌چی خبری از  
«تر-نو» بیاورد .

ژوئل اغلب بخواهرش می‌گفت :

— خواهر کوچواوی من ، نباید تعجب بکنیم . چون یک  
کشتی بادبانی ممکن است تأخیر کند . مسیری که کشتی باید بپیماید  
طولانی است یعنی از « سنت-پیر-میکلون » تا « برژن » .

او این حرفها را برای این می‌زد که میدید اضطراب هولدا  
روز بروز بیشتر میشود . در آن موقع هوای تلمارک بنسب بسیار بد بود و  
بادهای سخت ارتفاعات صحرا را جارو میکرد ، همان بادهائی که  
از مغرب یعنی امریکا برمیخاست ولی اغلب دختر جوان می‌گفت :  
— این بادهای برعکس باید حرکت «ویکن» را سریع‌تر کند !  
و ژوئل جواب میداد :

— بدون شك ، اما اگر خیلی شدید باشد ، ممکن است  
مزاحمت ایجاد کند .

— ژوئل ، آیا تو نگران نیستی ؟

— نه ، نه ، هولدا ! گرچه این موضوع کمی انسان را ناراحت  
می‌کند ، ولی این تأخیرها کاملا طبیعی است !

— نه ! من نگران نیستم ، و در واقع جای نگرانی هم  
وجود ندارد !

روز ۱۹ مه مسافری بمهمانخانه آمد که احتیاج بیک راهنما  
داشت که او را تا سرحد « هاردانزه » از راه کوهستانها هدایت کند .  
ژوئل از اینکه خواهرش را تنها میگذاشت ، خیلی ناراحت بود ولی  
با این همه نمی‌توانست از خدمتی که میتواند انجام دهد سرباز زند .  
در مهمانخانه را زدند .

هولدا فریاد کشید :



- این «ال» است ؟

امادر آستانه در مردی ظاهر شد که پالتوی سفری دربر داشت و در جایگاه خود در کالسکه نشسته بود و هولدا هم قیافه‌اش را نمی‌شناخت .

- اینجا مهمانخانه خانم هانسن است ؟

هولدا جواب داد :

- بله آقا .

- خانم هانسن هستند ؟

- خیر ، اما الان برمیگردند .

- خیالی زود ؟

- همین الان ، و اگر شما با ایشان میخواهید صحبت کنید...

- بهیچوجه ، چیزی برای گفتن ندارم .

- اتاق میخواهید ؟

- بله ، یکی از زیباترین اتاقهای این خانه رامیخواهم !

اینها حرفهایی بود که بین هولدا و مسافری که از جنگلها و دریاچه‌ها و دره‌های مرکزی نروژ و قلب تلمارک برای کار مهمی آمده بود ، رد و بدل شد .

شخص تازه وارد سنش از ۶۰ سال متجاوز بود ، مردی بود ، لاغر ، کمی خمیده ، متوسط القامه ، باکله استخوانی ، صورت بی‌مو ، بینی نیک‌باریک و چشمان ریز ، نگاه نافذ او از پشت عینک درستی که بچشم داشت ، بخوبی دیده میشد . پیشانی او چین‌دار و لبانش هم نازک بود .

هولدا حدس می‌زد که قدم این مسافر برای آنها خوش‌بین نخواهد بود .

اسم این شخص را هولدا نپرسیده بود ، وانگهی دانستن آنها زیاد طول نمیکشید چون مسافر مجبور بود اسمش را در دفتر مهمانخانه ثبت کند . در این موقع خانم هانسن برگشت و دخترش باو خبر داد که مسافر تازه‌ای آمده و از او بهترین غذا و بهترین اتاق را خواسته است .

خانم هانسن پرسید :

- اسمش را نگفت ؟

- نه مادر .

- نگفت از کجا می‌آید ؟

- نه .

- بدون شك جهانگرد است .

- فکر نمی‌کنم جهانگرد باشد ، چون مرد مسنی است ...

— اگر جهانگرد نباشد ، پس برای چه کاری به دال آمده است ؟  
هولدا هم نمیتوانست باین سؤال پاسخ بدهد ، چون  
مسافر مقصودش را ابراز نکرده بود .

مسافر يك ساعت بعد از ورودش بسالن بزرگی که مجاور  
اتاقش بود ، وارد شد . و وقتی که خانم هانسن را دید ، لحظه ای در  
آستانه در توقف کرد بعد از آنکه از پشت عینکش نگاهی بخانم هانسن  
انداخت ، براه افتاد . وبدون آنکه حتی دستش را بکلاهی که بر سر  
داشت ببرد گفت :

— فکر می کنم شما خانم هانسن باشید ؟

خانم هانسن گفت :

— بله آقا

او مانند دخترش ناراحتی آشکاری را در حضور این مرد  
غریب احساس کرد .

— آیا شما خود خانم هانسن که ساکن دال است ، هستید ؟  
— بدون شك آقا ، آیا حرف خصوصی و مخزانه ای دارید ؟  
— نه ، هیچ حرفی ندارم . فقط میخواستم باشما آشنا شوم .  
مگر من مهمان شما نیستم ؟ اکنون بفرمائید هرچه زودتر برایم  
غذا بیاورند .

هولدا جواب داد :

— شام شما حاضر است .

بعد مسافر بطرف دری که دختر جوان باو نشان داد ، براه  
افتاد . و يك لحظه بعد ، در کنار پنجره و در برابر میزی که با دقت  
و پاکیزگی چیده شده بود ، قرار گرفت .

مطمئناً شام خوبی بود ، چون هیچ جهانگردی حتی مشکل  
پسندترین آنها نمیتوانست بقذا های مهمانخانه خانم هانسن ایراد  
بگیرد . بنا براین مسافر جسور و بردبار هم ، حرکت یا صحبتی که  
عدم رضایت او را برساند ، از خود بروز نداد . و از طرفی ، خیلی هم  
پر چانه بنظر نمی رسید .

بعد از شام ، این شخص عجیب پیش را روشن کرد و  
برای گردش در کناره های «مان» از سالن خارج شد . وقتی که  
بساحل رسید رویش را برگرداند . نگاهش از مهمانخانه برداشته  
نمیشد بنظر میرسید که آنرا از تمام جوانب مطالعه می کند : از  
روبرو ، از مقطع ، از ارتفاع ، از سطح . گویی که میرزاست فیتمش  
را تخمین بزند . حتی درو پنجره هارا هم شمرد . بعد به تیرهایی که  
بطور افقی در کف منزل قرار داشتند ، نزدیک شد ، و بانگ چاقو

بانها چند شكاف داد . گویی میخواست جنس چوب واستحكام آنرا بداند . آیا میخواست بداند که ارزش مهمانخانه خانم هانسن چقدر است ؟ آیا فکر می کرد که آنجا را تصاحب خواهد کرد ؟ در حالیکه هرگز آنرا در معرض فروش نگذاشته بودند خیلی عجیب بود . بعد از خانه نوبت محوطه منحصور زراعتی رسید و حتی درختها ونهال های آنرا شمرد . آنگاه دو طرف آنرا باپایش اندازه گرفت . وبعد حرکت انگشتانش روی صفحه دفترچه ، نشان می داد که او اعدادی را در ذهنش حساب میکند . هر لحظه ، سرش را بالا می انداخت ، ابرویش را درهم می برد و صداهای تردید آمیزی از دهان خود خارج می ساخت که عدم موافقتش را میرسانید . ودر ضمن این آمدورفت ها ، خانم هانسن ودخترش او را از پشت پنجره سالن می پائیدند .

راستی با چه شخصیت عجیب و غریبی برخورد کرده بودند ؟ هدف مسافرت این دیوانه چه بود ؟

هولدا رو ببادرش کرد وگفت :

- اگر دیوانه باشد چطور ؟

خانم هانسن جواب داد :

- دیوانه ؟ نه ، فکر نمی کنم . ولی رو بهمرفته شخص عجیبی است .

- از اینکه نمی دانیم چه کسی را در اینجا پذیرفته ایم ، جای نگرانی است .

- هولدا ، قبل از آنکه مسافر برگردد ، سعی کن دفتر مسافرتین را باطاقش ببری .

- چشم مانان .

- شاید تصمیم بگیرد اسمش را بنویسد !

بعداز آنکه از کارش فارغ شد ، روی صندلی بزرگ سالن لم داد . وباصدائی کوتاه وخشن چند سؤال از خانم هانسن کرد : چند وقت است که مهمانخانه ساخته شده ؟ آیا هارالد شوهرش آنرا ساخت یاآنکه او وارث آن بود ؟ آیاتا آنوقت احتیاجی بتعمیر پیدا نکرده است ؟ وسعت حیاط و مزرعه آن چقدر است ؟ آیا خوب مشتری جمع می کند ؟

بطور متوسیط ، چند جهانگرد در فصل بهار باینجا می آیند ؟ چند روز در اینجا می مانند ؟ وغیره . . .

بطور یقین مسافر ما متوجه دفتری که در اتاقش گذاشته بودند ، نشده بود و گرنه با مطالعه آن اطلاعات فوق را براحتی

کسب می‌کرد بخصوص جواب سؤال آخرش را میتوانست در آنجا بیاید .

اما دفتر در همانجائیکه هولدا در شب پیش گذاشته بود ، قرار داشت واسم مسافر هم در آن دیده نمیشد . آنوقت خانم هانسن گفت :

— آنا من نمیدانم چگونه این چیزها ممکن است نظر شمارا جلب کند ولی اگر شما میل دارید بدانید وضع کارما چگونه است ، از این ساده‌تر نمیشود ، تنها کافیست که بدفتر مهمانخانه مراجعه بفرمائید . ومن حتی برحسب وظیفه از شما خواهش می‌کنم که نامتان را نیز در آنجا ثبت کنید ....

— اسم من ؟ ... قطعاً ، خانم هانسن ، اسم را خواهم نوشت ! ... البته وقتی که از شما اجازه مرخصی گرفته و اینجا را ترک کنم !

— آیا اطاق شما را نگاه داریم ؟

مسافر در حالیکه از جایش بلند میشد ، گفت :

— فایده‌ای ندارد . زیرا بعداز صرف ناهار اینجا را ترا خواهم کرد ، باید فردا عصر در «درامن» باشم . خانم هانسن بتندی گفت :

— در «درامن» ؟ . . . . .

— بله ، تعجب می‌کنید که من در «درامن» سکونت دارم ؟

اگر چنین است بفرمائید .

باینطریق پس از آنکه مسافر يك روز را در «دال» یا بهتر بگوئیم در مهمانخانه خانم هانسن گذرانید ، بدون آنکه چیزی از آن سرزمین دیده باشد ، آنجا را ترک کرد !

وقتی هولدا دفتر را باز کرد ، دید نوشته شده‌است مسافر اسمش را نوشته‌است :

«ساندگویست» ساکن «درامن» .

\*\*\*

بعداز ظهر فردای آروز ، ژول می‌بایست به‌دال برگردد هولدا چون میدانست برادرش از دشتهای «گوستا» و از راه ساحل چپ «مان» برخواهد گشت ، بنا براین در گذرگاه تند رودخانه ، انتظارش را می‌کشید . او کنار پل کوچکی که کشتی را بساحل متصل می‌کرد و چون اسکله‌ای محسوب میشد ، نشسته و در تخیلاتش فرو رفته بود .

اضطراب سخت‌ناشی از تأخیر کشتی ، اکنون دیگر بیریشانی

بزرگی مبدل شده بود. این پریشانی بیشتر بعلت دیدار «ساندگوییست» وروشی بود که خانم هانسن در برابر او اتخاذ کرده بود. چرا بمحض اینکه نامش را فهمید، صورت حساب را پاره کرد و از قبول پولیکه مسافر باو مدیون بود، سر باز زد؟ حتما رازی در این کار نهفته بود، یک راز بزرگ!

بالاخره هولدا با مشاهده ژوئل دست از تخیلاتش برداشت، زیرا او را دید که از اولین سنگ چین های کوهستان پائین می آمد. گاهی در میان نقطه تنگی از جنگل یعنی: بین درختان قطع شده یا سوخته، ظاهر میشد و زمانی در زیر شاخ و برگهای پر پشت کاج، غان و آلس ناپدید می گشت. بالاخره بساحل مقابل رودخانه رسید و خود را در نوعی لاوک بزرگ که بعنوان قایق بکار میرفت انداخت و با چند ضربه از گردابهای تند جریان آب گذشت. بساحل پرید و کنار خواهرش جای گرفت.

— نامه ای از او نیامده؟

— نه!

اشک از چشمان هولدا سرازیر شد.

ژوئل فریاد زد:

— نه گریه نکن، خواهر عزیزم، گریه نکن! ..... خیالی مرا

رنج می دهی! .... نمیتوانم گریه ترا ببینم!

تو گفتی، نامه ای نرسیده! ... در واقع این موضوع دارد موجب اضطراب میشود! ولی هنوز جای ناامیدی نیست! ببین، اگر بخواهی من به «برژن» خواهم رفت و اطلاعاتی بدست خواهم آورد. برادران «هلپ» را خواهم دید شاید آنها از «تر» - نو» خبر های تازه ای داشته باشند. شاید کشتی در یکی از بنادر وبخاطر خرابی و یا فرار از هوای طوفانی توقف کرده باشد.

— ژوئل، آیا میتوانم حرفهات را باور کنم؟

— «بله، باید باور کنی! ولی برای اطمینان تو آیا میخواهی

که امشب یا .... فردا صبح به «برژن» بروم؟ ...

— نه! .... نمیخواهم مرا ترك کنی! .... من نمیخواهم، نه.

و سپس گویی که در دنیا کسی را جز برادرش نداشته باشد، خود را بگردن او آویخت.

وبعد راه مهمانخانه را در پیش گرفتند.

ژوئل احساس کرد که بحرف زدن احتیاج دارد: زیرا سکوت

در نظرش ناامید کننده تر از حرفهاتش میرسید. گرچه این حرفها هم زیاد امیدوار کننده نبودند.

ژول گفت :

- مادرم چطور است ؟
- بیش از پیش غمگین است !
- در غیاب من کسی نیامد ؟
- چرا ، يك مسافر آمد و رفت .
- بنا بر این الان جهانگردی در مهمانخانه نیست . کسی راهنما نخواست ؟

- نه ژول .

- چه بهتر ، چون ترجیح میدهم که ترا ترك نکنم . وانگهی اگر هوا همینطور بماند ، می‌ترسم امسال دیگر جهانگردان از بازدید تلمارک خودداری کنند .

- برادر ، الان ماه آوریل است !

- بدون شك ، ولی حس می‌کنم که امسال سال خوبی برای ما نخواهد بود ! خواهیم دید ! اما بگو آیا مسافر دیروز دال را ترك کرد ؟

- بله ، دیروز صبح .

- کی بود ؟

- شخصی بود از اهالی درمان و نامش هم «ساندگویست»

بود .

- «ساندگویست» ؟

- آیا تو او را می‌شناسی ؟

- نه .

آنوقت هولدا از خود سؤال کرد که آیا لازم است آنچه را که در غیاب ژول اتفاق افتاده ، برایش تعریف کند .

بطور یقین در این میان رازی وجود دارد که خانواده هانسن را تهدید می‌کند !

هولدا تصمیم خود را گرفت و بنا بر این شروع بگفتن کرد :

- آیا وقتی که به «درمان» میرفتی ، چیزی درباره این

«ساندگویست» نشنیدی ؟

- هرگز .

- بسیار خوب ژول ، پس بدان که مادرم قبلا او را

می‌شناخت و میتوانم بگویم اقلا اسمش را می‌دانست !

- «ساندگویست» را می‌شناخت ؟

- آری برادر .

- اما من هرگز اسم این شخص را از مادرم نشنیدم .

— گرچه او قبل از دیدار پربروز ، این مرد را ندیده بود ، ولی باین همه او را می‌شناخت !

و بعد هولداهمه چیز را برای برادرش شرح داد. و اضافه کرد :

«ساندگویست» فراموش نکرد . و اضافه کرد :

— ژوئل من ، فکر می‌کنم بهتر است در این باره چیزی از مادرمان نپرسیم . تو او را می‌شناسی و این موضوع باعث خواهد شد که او پیش از پیش غمگین شود .

شکر کنیم که خداوند «ال» را بما باز گرداند و اگر هم محنتی در انتظار خانواده ما باشد ، سه‌تائی بتوانیم آنرا از پیش‌بای خود برداریم !

ژوئل با توجه و دقت عمیقی بحر فهای خواهرش گوش داد  
ژوئل گفت :

— هولدا ، تو حق داری ، در این باره چیزی بمادرمان نخواهیم گفت ، چون شاید در اینکه رازش را با مادر میان نگذاشته است ، خجل گردد . اما بشرطی که خیلی دیر نشده باشد . چون او حتما رنج بسیار می‌برد ! اما خیلی هم سماجت می‌کند ! او هنوز درک نکرده است که قلب بچه‌هایش برای این ساخته نشده‌اند تا او ناراحتی‌ها و غصه‌هایش را در آن خالی کند !

— ژوئل ، روزی خواهد فهمید .

— آره ، پس منتظر باشیم ! اما سعی خواهیم کرد بدانم که این مرد کیست . شاید آقای «هلمبوی» او را بشناسد ؟ بمحضیکه این بار به «بامیل» رفتم ، از او خواهم پرسید ، و اگر لازم باشد ، حتی تا «درامن» هم خواهم رفت . در آنجا دیگر مشکل نیست بدانم که این مرد چه می‌کند ، بچه‌کاری مشغول است و مردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند ....

باران بند آمده بود . هر دو از کلبه کوچک خارج شدند و از کوره راهی که بمهمانخانه میرفت ، بالا رفتند .  
ژوئل گفت :

— راستی ، من فردا حرکت می‌کنم .

— فردا ؟ ....

— آره ، فردا صبح .

— برادر ، تو تازه آمدی ؟

— هولدا باید بروم . وقتی «هاردانژه» را ترک می‌کردم ، یکی از دوستانم بمن خبر داد که مسافری از شمال و از راه ارتفاعات فلات «رجوکانفو» خواهد رسید .

- این مسافر کیست ؟  
 - اگر راستش را بخواهی ، حتی نامش را هم نمیدانم  
 اما لازم است که من برای آوردن او بدال ، در آنجا باشم .  
 هولدا آه عمیقی کشید و گفت :  
 - پس برو ، چون نمیتوانی خود را از این مسئولیت معاف  
 کنی !  
 - وقتی که فردا هوا روشن شود ، من در راه خواهم بود  
 هولدا ، آیا این موضوع ترا غمگین نمی‌کند ؟  
 - چرا برادر ! وقتی تو مرا تنها میگذاری ... حتی برای  
 چند ساعت هم که شده ، خیلی مضطرب میشوم !  
 - بسیار خوب ، اما این بار بدان که من تنها نخواهم رفت !  
 - چه کسی ترا همراهی می‌کند ؟  
 - تو ، خواهر کوچکم ، تو ! برای آنکه سرت گرم شود ،  
 ترا باخود خواهم برد !  
 - آه ژوئل من ، از تو متشکرم !

## فصل دوم

صبح زود ژوئل و هولدا ، با کالسکه مهمانخانه را ترک گفتند .  
 هوا خوب بود و ژوئل و هولدا در طول چمن زارهای سبزی  
 که حاشیه چپ آنها به آبهای صاف و روشن «مان» آغشته شده بود ،  
 بسرعت می‌گذشتند . چند هزار درخت غان اینطرف و آنطرف ،  
 جاده آفتابی را ، سایه می‌انداختند .  
 بعد از دو ساعت راه پیمائی ، يك کارخانه اره‌کشی در کنار  
 آبشاری که بارتفاع تقریبی ۱۵۰۰ پا بود ، نمودار شد .  
 آنها کالسکه را بکناری گذاشته و خود را برای راه‌پیمائی  
 در کوره راههای سخت آماده کردند .  
 هولدا و ژوئل کوره راهی را که راهنمایان آنرا خوب  
 می‌شناسند ، وبطرف دره پائین میرود ، انتخاب کردند . برای این  
 کار لازم بود که از میان درختان ونهال‌ها عبور کنند . چند لحظه  
 بعد ، هردو روی صخره‌ای که از خزه مایل بزردی پوشیده شده  
 بود و تقریباً روبروی آبشار قرار داشت ، جای گرفتند . آبشار  
 «رجوکانفو» منظره بدیعی دارد که وصف ناکردنی است و نقاشی هم



نمی‌تواند آنرا بطریق رسائی مجسم سازد. زیرا این آبشار یکی از عجایب طبیعت است و برای درک زیباییهای آن، تنها باید آنرا دید. بعلاوه این آبشار یکی از مشهورترین آبشارهای قاره اروپاست.

بنا بر این میتوان بطور مشخص گفت که جهانگردی که روی جدار چپ «مان» می‌نشیند، مشغول چیست؟ زیرا در آنجا، او میتواند «رجوکانفو» را از نزدیکترین و در عین حال از مرتفعترین نقطه، مشاهده نماید. گرچه این آبشار قابل رؤیت بود، اما نه ژوئل و نه هولدا، هیچکدام هنوز آنرا ندیده بودند و این امر بعلت بعد فاصله نبود، بلکه در واقع بخاطر یک پدیده بصری بود که مخصوص مناظر کوهستانی است و در نتیجه آن مناظر خیلی کوچک تر و دورتر از واقع، بنظر میرسند.

در این موقع مسافر از جایش بلند شده و خیلی بی احتیاط، در روی قلل سنگی که چون گنبدی بطرف بستر «مان» گرد میشدند، گردش می‌کرد. در واقع چیزی را که این کنجکاو میخواست ببیند، دو حفره «رجوکان» بود که یکی در طرف چپ و دیگری در طرف راست قرار داشت و حفره راست همیشه از بخارات متراکم و فشرده، مستور بود. و شاید هم او میخواست بداند که آیا حفره سومی در نیمه راه آبشار وجود ندارد؟ بدون شك، این موضوع می‌رسانید که آبشار «رجوکان» پس از آنکه بگودال فرو میرود، بالا جهیده و صدای وحشتناک خود را تا فواصل دور می‌رساند. گویی که آنها توسط اژدر اندازی پرتاب شده و زمیلهای اطراف را در بر میگیرند.

با اینهمه اوروئی پشت این الاغ سنگی ولفزنده، بدون پیشه، بدون دسته و بدون علف که «پاس - دو - ماری» یا «ماریستین» نام داشت، پیش میرفت.

او متوجه خطر شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. زیرا ناگهان نقطه اتکاء از زیر پایش در رفت، فریادی کشید و تقریباً بیست پا غلطید و فقط آنقدر وقت داشت که خودش را بیرآمدگی صخره‌ای که تقریباً در حاشیه گرداب جای داشت، بند نماید.

ژوئل و هولدا هنوز او را ندیده بودند، اما صدایش را شنیدند.

ژوئل در حالیکه از جایش بلند میشد گفت:

- این چه بود؟

- فریاد بود!

- از کدام طرف بود؟ ....

— گوش کنیم !

هر دو برآست و چپ آبشار نگاه کردند . اما چیزی ندیدند .  
تنها فریاد هائی در میان سکوت شنیده شد که قریب يك دقیقه  
بین هر جهش آبشار طول می کشید :

— بدادم برسید ! ... بدادم برسید !  
این فریاد چند بار تکرار شد .  
هولدا گفت :

— ژوئل ، مسافری در خطر است و کمک می خواهد ! باید  
هر چه زودتر بطرفش برویم ... و او را نجات بدهیم ! ...  
— آری خواهر ، فکر نمی کنم که زیاد هم از اینجا دور باشد !  
اما از کدام طرف باید رفت ؟ ... او کجاست ؟ ... منکه چیزی نمی بینم !  
هولدا از شیب تندی بالا رفت و در عقب صخره ای جای  
گرفت و بعد در حالیکه خود را بدسنه های علف کم پستی که ساحل  
چپ «مان» را می پوشانید ، می چسبانید ، فریاد زد :

— ژوئل !

— تو می بینی ؟ ...

— اینجا ... اینجا !

هولدا با دست شخص بی احتیاط را که تقریباً در بالای  
کرداب آویزان بود ، نشان میداد . اما اگر پاهایش که چون کمانی  
بدور برآمدگی حلقه زده بودند ، رها میشد ، و اگر کمی پائین تر  
میلنزد ، اگر کمی سرش گیج میرفت ، دیگر کارش زار بود .  
هولدا گفت :

— باید او را نجات داد !

ژوئل با خونسردی گفت :

— آری باید او را نجات بدهیم و خود را باو برسانیم !

ژوئل فریادی کشید . مسافر آن را شنید و سرش را  
بطرف صدا برگردانید .

آنگاه بمدت چند ثانیه ژوئل نقشه نجات مسافر را در  
مغزش طرح کرد و سپس گفت :

— هولدا ، تو نمی ترسی ؟

— نه برادر !

... آیا «ماریستین» را بخوبی میشناسی ؟

— تابلحال چند مرتبه از آن گذشته ام !

— بسیار خوب ، پس از راه قله جلو برو و با آنجا که ممکن  
است ، خود را بمسافر نزدیک کن ! بعداً آرام آرام خود را باو برسان

ودستش را محکم بگیر . اما او نباید از جایش بلند شود ! چون دستخوش سرگیجه شده و ترا با خود خواهد کشید و آنوقت کار هر دو شما تمام خواهد شد !

— و تو ژوئل ؟

— در حینی که تو از راه قله میروی ، من از پائین طول زاویه «مان» را خزیده و وقتی که تو بمسافر برسی ، من نیز آنجا خواهم بود ، تا چنانچه تصادفاً شما دو نفر بلغزید ، بتوانم شما را نگاه دارم !

آنگاه ژوئل با صدائی طنین انداز فریاد زد :

— آقا ، تکان نخورید ! ... صبر کنید ... سعی می‌کنیم بشما

کمک کنیم !

هولدا قبلاً برای آنکه از قله طرف دیگر «ماربستین» پائین بیاید ، در پشت ارتفاعات از نظر ناپدید شده بود و طولی نکشید که ژوئل دختر شجاع را دید که در پیچ و خم آخرین درختان ظاهر میشد . از طرف دیگر ، ژوئل با بخطر انداختن جانش آرام آرام طول قسمت سرایشی را که آبشار «رجوکان» آنرا محدود می‌ساخت ، خزید . او با خونسردی تعجب آوری از کنار ورطه‌ای که جدارهایش از ذرات امواج آبشار مرطوب شده بودند ، عبور کرد ! موازی با او ، اما تقریباً صد قدم بالاتر ، هولدا بطور مایل بطرفی که مسافر بی‌حرکت در آنجا قرار داشت ، پائین می‌رفت . در وضعیتی که مسافر قرار داشت ، نمیشد صورتش را که رو بآبشار بود ، دید . ژوئل ، وقتی که پائین او رسید ، توقف کرد . و بعد از آنکه از شکاف صخره‌ای جای خود را محکم ساخت ، فریاد زد :

— آقا ! ... من اینجا هستم !

مسافر سرش را برگرداند .

ژوئل دوباره گفت :

— آقا من اینجا هستم ، اما کوچکترین حرکتی نکنید ، حتی

یک حرکت . و خوب خود را نگاه دارید !

— آرام باشید ، دوست من ، من محکم گرفته‌ام .

این کلمات با آهنگی ادا شد که ژوئل را مطمئن ساخت .

مسافر ادامه داد :

— اگر محکم نگرفته بودم ، الان یک ربع ساعت بود که من

در اعماق «رجوکان» جای داشتم .

— خواهرم ، بظرف شما سرازیر شده است . و دست شما را

خواهد گرفت . اما قبل از آنکه من بآنجا برسم ، سعی نکنید که از

جایتان بلند شوید ! .. حتی تکان هم نخورید ...  
مسافر جواب داد :

— جز يك تل سنگ چیز دیگری نیستم !

هولدا بطرف مسافر سرازیر میشد ، و در جستجوی نقاطی از قله که کمتر لیزنده بود ، میگشت و پاهایش را در حفره‌هایی که نقطه انکاء ، محکمی داشت ، قرار میداد . و همانطوریکه ژوئل فریاد زده بود ، هولدا نیز فریاد کشید :

— آقا خود را محکم نگاه دارید !

— بله ، من محکم چسبیده‌ام و محکم نیز نگاه خواهم داشت . مطمئن باشید تا آنجا که بتوانم ، خود را نگاه خواهم داشت . هولدا اضافه کرد :

— بخصوص نترسید !

— ترسی ندارم !

ژوئل فریاد زد :

— ما شمارا نجات خواهیم داد !

— امیدوارم ، چون من از «الف» مقدس استمداد جسته‌ام ! مسافر مطلقاً حضور ذهن خود را حفظ کرده بود . اما بعد از سقوط ، بدون شك بازوها و ساق پایش قدرتی نداشتند و منتهی سعی او آن بود که خود را ببرآمدگی کوچکی که او را از گرداب جدا می‌ساخت ، بچسباند .

پایین همه ، هولدا پائین میرفت . و چند لحظه بعد بمسافر رسید . آنوقت بعد از آنکه ، پایش را در برجستگی تل سنگی جای داد ، دست مسافر را گرفت . اما مسافر سعی کرد تا کمی بلند شود که هولدا فریاد زد :

— آقا تکان نخورید ! ... تکان نخورید ! ... شما مرا با خود خواهید کشید و من هم آنقدر نیرو ندارم تا شما را نگاه دارم ! باید تا رسیدن برادرم صبر کنید ! و وقتی که او بین ما و «رجوکان» قرار گرفت ، آنوقت شما میتوانید ، بلند شوید ....

— خود را بلند کنم ، دختر شجاعم ! گفتن آن تا عمل کردنش خیلی فرق دارد . من می‌ترسم که بالاخره از پس این کار برنیایم .  
— آقا ، شما مجروح شده‌اید ؟

— چیزیکه مسلم است ، اینست که يك خراش بزرگ پوست در ساق پا دارم !

ژوئل در این موقع تقریباً در فاصله بیست پائی هولدا و مسافر بود ، زیرا انحنای قله مانع این شده بود که او خود را مستقیماً

باتها برساند . و لازم بود که او این سطح مدور را دوباره بالا رود .  
این قسمت از مشکل ترین و در عین حال از خطرناکترین  
قسمت بود و بیم جان او میرفت .

ژوئل برای آخرین بار فریاد زد :

— هولدا ، حتی يك حرکت كوچك هم نكنید . اگر شما دو  
نفر بلغزید ، چون من در وضعیت خوبی قرار ندارم نمیتوانم شمارا  
نگاه دارم و در نتیجه همه ما از بین خواهیم رفت .  
خواهرش جواب داد .

— ژوئل ، از چیزی بیم نداشته باش . فقط بخودت فکر  
کن و خدا را بکمک بخواه !

ژوئل در حالیکه بروی شکم خوابیده بود ، خودرا بالا  
می کشید .

بالاخره ، با قدرت و مهارت زیاد آنقدر بالا رفت تا بتزديك  
هولدا و مسافر رسید .

مسافر مردی بود مسن ، خوش بنیه و نیرومند و صورتش  
زیبا و دوست داشتنی و خندان بود . اما ژوئل منتظر بود جوان  
جسوری را به بیند که جسارت عبور از «مارستین» را بخود داده  
بود .

این پسر شجاع در حالیکه خودرا بحالت نیمه خوابیده  
در آورده بود ، تا نفسی تازه کند ، گفت :

— آقا کار شما خیلی بی احتیاطی بود !

مسافر جواب داد :

— چطور ، بی احتیاطی ؟ خیر بگوئید يك عمل نامعقول

و پوچ !

— شما چطور جان خودرا بخطر انداختید ؟

— و منم جان شمارا بخطر انداختم !

ژوئل جواب داد :

— آه ! من ! .... این تقریباً شغل منست !

و بعد از جایش بلند شد .

— اکنون باید تاقله بالا برویم ، ولی رویهمرفته قسمت مشکل  
کار انجام شده است .

— آه ! مشکل ترین قسمت آن ! ....

— بله آقا ، باید بشما رسید . آنوقت فقط از يك سرایشی

که زیاد هم سخت نیست ، باید بالا برویم .

— پسر ، بهتر است که روی من زیاد حساب نکنی ! چون

پایم اصلا بدرد نمیخورد ، نه برای الان ، بلکه حتی تا چند روز دیگر !  
 - سعی کنید ، خود را بلند کنید !  
 - باکمال میل .... باکمک شما !  
 - شما بازوی خواهرم را خواهید گرفت . ومن بشما کمک  
 خواهم کرد وبا پهلو بشما فشار خواهم داد .  
 - بسیار خوب ، دوستان من ، من در اختیار شما هستم ،  
 چون شما قصد دارید مرا از این وضعیت نجات بدهید . بنا براین  
 هرکاری که بکنید ، مختارید .  
 بطریقی که ژوئل گفته بود وبا احتیاط تمام ، عمل کردند .  
 گرچه صعود بقله بدون خطر نبود . اما بااین همه هرسه نفر با  
 سرعتی که انتظارش نمیرفت ، خود را بالا کشیدند .  
 وباینطریق ده دقیقه بعد او خود را در آنطرف «مارستین» ودر  
 جای امنی یافت . ودر آنجا تو آنست زیر اولین درختان صنوبری که درحاشیه  
 فوقانی زمینهای «رجوکان» قرار داشتند ، استراحت کند .  
 ژوئل پرسید :  
 - شما همان جهانگردی نیستید که قرار بود از شمال بیاید  
 ودر «هاردانزه» بمن اطلاع داده بودند ؟  
 - درست است .  
 - پس شما راه درستی را انتخاب نکرده بودید ....  
 - مثل اینکه اینطوراست .  
 بعد در حالیکه هولدا و ژوئل زیر بازوی او را گرفته بودند  
 از کوره راهی که بطرف ساحل «مان» میرفت ودر آنجا بجاده دال  
 می پیوست ، سرازیر شد .  
 ه دقیقه بعد ، مسافر در روی صندوق کالسکه نشسته  
 ودختر جوان هم در کنارش جای گرفته بود .  
 بازگشت بخوبی انجام گرفت ، - مسافر مثل دوست قدیمی  
 خانواده هانسن درد دل می کرد . برادر و خواهر باو میگفتند آقای  
 «سیلویوس» و آقای سیلویوس هم آنها را هولدا و ژوئل می نامید ،  
 گویی آنها یکدیگر را از مدتها پیش می شناختند .  
 حوالی ساعت ۴ بود که نک باریک ناقوس کوچک دال ، از  
 خلال درختان دهکده پدیدار شد و بک لحظه بعد ، کالسکه در برابر  
 مهمانخانه توقف کرد . مسافر با کمی زحمت از کالسکه پیاده شد  
 خانم هانسن ، برای پذیرائی او آمده بود .  
 آنها بهترین اتاق مهمانخانه را در اختیارش گذاشتند

عصر همانروز مسافر اسم خود را که «سیلیویوس هوگه» بود در زیر نام «ساندگوئیست» در دفتر مهمانخانه نوشت اما تضاد عجیبی بین این دو اسم بچشم میخورد .

«سیلیویوس هوگه» با آنکه سنش به ۶۰ سال می‌رسید ، ولی ظاهرا جوانتر می‌نمود . او مردی بود بلند قد ، کشیده ، و سالم . و در اولین برخورد ، صورت زیبا و دوست داشتنی‌اش که از موهای مایل بخاکستری و کمی دراز احاطه شده بود ، نظر را جلب می‌کرد .

چشمانش مانند لب های او می‌خندیدند و در پیشانی گشاده‌اش شریف ترین افکار بدون زحمت نقش می‌بستند و در سینه عریضش ، قلب جوان او براحتی می‌تپید .

«سیلیویوس هوگه» اهل «کریس تیانیا» بود و این موضوع همه چیز را فاش می‌کرد : زیرا او در تمام نروژ سرشناس ، محبوب ، و شریف بود و همه مردم او را دوست می‌داشتند او استاد قانون بود . بنابراین از اینکه نام «سیلیویوس هوگه» در تمام کشور نروژ مشهور بود ، و در این قسمت نیمه وحشی تلمارک نیز با احترام برده میشد ، جای تعجب نیست . و خانم هانسن از اینکه چنین مهمان عالیقدر و مشهوری را در مهمانخانه خود دید ، مراتب افتخارش را بیان داشت .

و «سیلیویوس هوگه» جواب داد :

— منکه نمیدانم چگونه این موضوع موجب افتخار شما میشود ، اما چیزیکه بدرستی میدانم ، اینست که این امر موجب لذت منت . آه ! مدتهاست که شاگردانم از مهمان نوازی‌های مهمانخانه دال برایم صحبت می‌کردند ! و برای همین بود که من تصمیم گرفتم ، برای يك هفته استراحت باینجا بیایم .

اما هرگز تصور نمی‌کردم که بایک پا باینجا خواهیم رسید ! و بعد مرد شریف و عالیقدر ، صمیمانه دست خانم هانسن را فشرد .

هولدا گفت :

— آقای «سیلیویوس» آیا میل دارید که برادرم برای آوردن دکتر به «بامبل» برود ؟

— دکتر ؟ هولدای کوچکم ؟ آیا دلتان می‌خواهد که من از هر دو پایم محروم شوم ؟ ... دوستانم ، متشکرم ! اما باینده که { ۵۰ روز دیگر پایم خوب میشود ! وانگهی در چنین اطاق فشنگی چگونه ممکن است

انسان شفا نیابد ؟ و در کجا بهتر از مهمانخانه دال ، انسان میتواند خود را معالجه کند ؟

ابتدا استادرا در اتاقی که در طبقه همسطح با زمین قرار داشت بردند و او روی صندلی راحتی بحالت نیمه خوابیده قرار گرفت و پایش را روی يك چهارپایه دراز کرد ، و هولدا و ژوئل مشغول معالجه او شدند .

درحالیکه مرتب می گفت :

- خوبست ، خوبست ، دوستانم ! نباید درمصرف دارو زیاده روی کرد ! آیا میدانید که اگر الطاف و مهربانی های شما نبود ، من از فاصله بسیار نزدیکی ، عجایب «رجوکان» را دیده بودم ؛ و چون سنگ ساده ای در گردنهای چرخ میخوردم !

«سیلیویوس هوگ» تنها ماند . بچه میتوانست فکر کند ؟ آیا باین خانواده شریفی که او اکنون درعین حال هم مهمان و هم رهین منتشان بود ؟ او چگونه میتواند از خدمات و مراقبت های هولدا و ژوئل قدردانی کند ؟

باین طریق سه چهار روزی که پروفوسور هنوز پایش را روی چهارپایه دراز میکرد ، سه نفری باهم صحبت میکردند . بدیختانه ، برادر و خواهر قدری محافظه کار بودند ، و هیچکدام نمیخواستند بسؤالی که «سیلیویوس هوگ» درباره روش سرد و سکوت مداوم مادرشان ، از آنها کرده بود ، جواب بدهند . و نیز چون رازدار بودند ، از ابراز نگرانی که تأخیر «ال کامپ» بوجود آورده بود ، تردید داشتند . زیرا فکر می کردند وقتی مهمانشان از ناراحتی آنها با خبر شود ، ممکن است او نیز همگین گردد و دیگر خنده بر لبانش نقش نبندد .

با اینهمه ژوئل بخواهرش گفت :

- ازاینکه ما اسرارمان را به آقای «سیلیویوس» نمی گوییم ، اشتباه می کنیم ؛ او شخص بسیار خوبی است و نصایح عالی میدهد و با نفوذ و ارتباطاتی که دارد ، میتواند از سرنوشت کشتی و یکن مطلع گردد .

هولدا جواب داد :

- ژوئل ، حق بجانب تو است . من فکر می کنم اگر همه چیز را باو بگوئیم ، کار خوبی کرده ایم . اما صبر کنیم تا حاشا خوب شود !

ژوئل جواب داد :

- راست میگوئی و این امر زیاد طول نخواهد کشید ، بعدازیکهفته پروفوسور هنوز کمی پایش را بزمین میکشید ،



اما با این وصف ، شکایتی نداشت . در واقع گوئی تعجیلی نداشت که پایش زودتر خوب شود ، چون فکر میکرد ، در آن صورت مجبور است ، خانه خانم هانسن را ترك گوید . وانگهی ، زمان نسبتاً زود میگذشت . « سیلوپوس هوگ » به « کریس تیانیا » نوشت که مدتی در دال خواهد ماند . اما شایعه حادثه‌ای که برای او در « رجوگان » رخ داده بود ، در تمام کشور نروژ پیچید و روزنامه‌ها آنرا با شرح و بسط مفصل چاپ کردند و بعد سیل نامه بود که بمهمانخانه سرازیر میشد ، البته لازم بود که تمام آنها خوانده و جواب مقتضی بآنها داده شود باین طریق « سیلوپوس هوگ » نامه‌ها را میخواند و بآنها جواب میداد . در خالیکه نام ژوئل و هولدا که باین سرگذشت آمیخته شده بود ، در سراسر نروژ مشهور شد .

آرروز روز نهم ژوئن بود . و آنها هنوز از کشتی « وینکن » خبری نداشتند ! و تقریباً بیش از دو هفته از تاریخ مراجعت کشتی گذشته بود . حتی نامه‌ای هم از طرف « ال » نرسیده بود تا عذاب هولدا را تخفیف دهد ! دختر بیچاره ناامید میشد و وقتی که صبح بدیدن « سیلوپوس هوگ » میرفت ، پروفیسور احساس میکرد که چشمانش از فرط گریه ، قرمز شده است .  
آنوقت می‌پرسید :

— چه اتفاقی افتاده است ؟ مثل اینکه بدبختی بزرگی در انتظارمان است و شما هم باینکه از آن می‌ترسید ، ولی باز آنرا از من پنهان می‌کنید .

آیا فکر می‌کنید که يك غریبه حق ندارد در آن مداخله کند ؟ اما مگر من هنوز بنظر شما يك غریبه هستم ؟ نه ! نه ، نباید این فکر را بکنید زیرا وقتی که خبر حرکت من را شنیدید ، آنوقت خواهید فهمید که من يك دوست واقعی برای شما بودم نه يك غریبه !

و بعد گفت :

— دوستانم ، با تاسف باید بگویم که موقع عزیمت من نزدیک است !  
ژوئل با شدتی که حتی نتوانست خود را نگهدارد ، فریاد کشید :

— الان ، آقای « سیلوپوس » الان !

— در کنار شما زمان خیلی زود میگذرد ! زیرا الان ۱۷ روز است که من در دال هستم !

اما شما و ژوئل ، آیا بدیدن من در « کریس تیانیا » نخواهید

- بدیدن شما آقای «سیلویوس» ؟  
- بله ، بدیدن من ... در ضمن چند روزی هم در منزل من  
خواهید ماند ... البته باتفاق خانم هانسن ، موافقید ؟  
ژول جواب داد :

- اگر ما مهمانخانه را ترك كنيم ، در غياب ما چه کسی آنرا  
اداره خواهد کرد ؟

- وقتی که فصل جهانگردی تمام شود ، دیگر مهمانخانه  
بكمك شما احتیاجی نخواهد داشت . همچنین ممکن است که من  
در اواخر پائیز بدیدن شما بیایم ....

اگر مزاحمت شما فراهم نشود ، میخواستم از شما  
خواهش کنم که در ازدواج خواهرم هولدا ....  
«سیلویوس هوگ» فریاد زد :

- ازدواج او ! چگونه ! هولداى كوچك من ازدواج می کند ؟ ...  
در این باره تا بحال چیزی بمن نگفته بودید .

دختر جوان در حالیکه چشمانش پراز اشك شده بود ،  
جواب داد :

- آه ، آقای «سیلویوس» ! ...

- اما کی این ازدواج سر خواهد گرفت ؟ ...

ژول جواب داد :

- وقتی که خداوند ، نامزدش «ال» را بما باز گرداند !

\*\*\*

آنوقت ژول تمام داستان «ال کامپ» را تعریف کرد و  
«سیلویوس هوگ» هم که خیلی متأثر بنظر میرسید ، بادقت زیادی  
گوش میداد . اکنون او همه چیز را میدانست . چند لحظه پیش او  
آخرین نامه ای را که بازگشت «ال» را بشارت میداد ، خوانده بود .  
ولی خود «ال» هنوز باز نگشته بود ! راستی چه اضطراب و تشویشی  
خانواده هانسن را در بر گرفته بود !

«سیلویوس هوگ» رو بآنها کرد و گفت :

- فرزندان من گوش کنید . بیاید کنار هم بنشینیم وباهم  
صحبت کنیم .

- آقای «سیلویوس» چه میخواهید بگوئید ؟

- آنچه را که بنظرم صحیح وعافلانہ میرسد با شما در  
میان خواهیم گذاشت . زیرا هم اکنون بتمام آنچه که ژول برایم  
تعریف کرد ، خوب فکر کردم . بسیار خوب ، بنظر میرسد که  
اضطراب شما از حد متجاوز است . البته نمیخواهم بشما اطمینان

بدم ، ولی لازم است که بواقمیت مسائل خوب دقیق شویم .  
هولدا جواب داد :

— افسوس ! آقای «سیلویوس» ، «ال» بیچاره من از بین رفت ! .... ومن دیگر اورا نخواهم دید !  
ژوئل فریاد زد :

— خواهرم ! .... خواهرم ! .... خواهش می کنم آرام باش و بگذار آقای «سیلویوس» صحبت کند ....

— بچه هایم ، خونسردی خودرا حفظ کنیم ! ایبنم ! از ۱۵ تا ۲۰ مه بود که «ال» می بایست به «برژن» بازگردد ؟  
ژوئل گفت :

— بله ، از ۱۵ تا ۲۰ مه ، بطوریکه نامه نشان میدهد . در صورتیکه الان نهم ژوئن است .

— پس باین حساب يك تأخیر ۱۵ روزه روی تاریخی که باز گشت کشتی ویکن نشان میدهد در کاراست .

اینهم برای خودش چیزاست ، من موافقم ! با اینهمه نباید انتظاری را که از يك کشتی بخاری داریم ، از يك کشتی بادبانی داشته باشیم .

ژوئل گفت :

— این همان چیزاست که من همیشه به هولدا گفته و میگویم .

— پسرم ، خوب کاری می کنید . بعلاوه ممکن است که ویکن در يك کشتی فرسوده باشد ومانند تمام کشتی های «ترنو» آهسته حرکت کند ، بخصوص وقتی که بارسنگینی هم داشته باشد . از طرف دیگر ، از چند هفته گذشته تابحال ، هوا بسیار بداست . شاید «ال» درتاریخی که درنامه اش ذکر کرده است نتوانسته باشد حرکت کند . در این صورت همان ۱۱ روز تأخیر کافیست که شما نامه تازه ای از طرف او دریافت ننمائید .  
آنچه را که بشما گفته ام یقین بدانید .

بعلاوه آیا می دانید که ممکن است دستورات تازه ای بویکن داده باشند و اورا مجبور نموده باشند که برای تخلیه بار خود ، برحسب بازار روز ، در بندر دیگری لنگر بیاندازد ؟  
هولدا که حتی نمیتوانست خودرا باین امید دلخوش کند ،

گفت :

— «ال» برایم مینوشت !

پروفسور گفت :

— کی ثابت می‌کند که او نامه‌ای فرستاده است ؟ واگر او نامه‌ای فرستاده باشد ، این دیگر تقصیر ویکن نیست که تأخیر داشته است ، بلکه تقصیر پست امریکاست . فرض کنید که کشتی حامل «ال» می‌بایست یکی از بنادر اتازونی برود . این امر توجیه می‌کند که چرا هیچیک از نامه‌های «ال» باروپا نرسیده است !

— به اتازونی ... آقای «سیلویوس» ؟

— بله ، گاهی اتفاق می‌افتد و کافیسست که يك پست تأخیر داشته باشد و مدتها دوستان خود را بدون خبر بگذارد ... در هر صورت کار خیلی ساده‌ای را که باید انجام داد اینست که اطلاعات تازه‌ای از صاحبان کشتی که ساکن «برژن» می‌باشند ، کسب کنیم . آیا شما آنها را می‌شناسید ؟

ژول جواب داد :

— بله ، برادران «هلپ» .

«سیلویوس هوگ» فریاد زد :

— برادران هلپ پسران «ائنه» ؟

— بله !

— منهنم آنها را می‌شناسم ! جوانترین آنها را «هلپ کوچک» می‌نامند و گذشته از اینکه هم سن و سال منست ، یکی از دوستان خیلی خوب من نیز می‌باشد . ما اغلب در «کریس تیانیا» باهم شام می‌خورديم ! برادران «هلپ» فرزندانم ! آه ! آنچه را که درباره ویکن لازم است ، از آنها خواهیم پرسید ... همین امروز نامه ای برایشان خواهیم فرستاد و چنانچه لازم باشد ، بدیدنشان نیز خواهیم رفت . هولدا و ژول يك صدا گفتند :

— آقای «سیلویوس» چقدر شما مهربان هستید !

آه ، تشکر نکنید ، خواهش می‌کنم ! جدا شما را از این کار منع می‌کنم ! آیا من برای آنچه که درباره‌ام کرده‌اید ، از شما تشکر کردم ؟ ... موقعیتی دست داده تا برایتان خدمت کوچکی را انجام بدهم .

— خیلی دلم می‌خواهد تا برگشت «ال» در دال بمانم ! زیرا میل دارم نامزد هولدای کوچولو را ببینم ، و با او آشنا شوم باید پسر شجاعی باشد ، — مثلاً مانند ژول خودمان .

هولدا جواب داد :

بله کاملاً مثل او ! ...

پروفسور فریاد زد :

— من از آن مطمئن بودم .

او از گفته‌هایش نتیجه مثبتی گرفته بود زیرا لبخندی  
چهره مهریانش را روشن ساخت او دیگر امیدوار شده بود .  
«سیلویوس هوگ» ادامه میداد :

– پس باید فکر کرد که زمان زود میگذرد . پس برویم و  
مقدمات عروسی را فراهم کنیم !  
هولدا جواب داد :

– آقای «سیلویوس» از سه هفته پیش بتهیه مقدمات  
عروسی پرداخته‌ایم !

– دعوت مدعوین چطور ؟

ژوئل جواب داد :

– از همه دعوت کردیم حتی از کسی که خیلی باو علاقمندیم  
و آنکس شما هستید !

– آیا ینگه عروس را از میان عاقل ترین دختران تلمارک  
انتخاب کردید ؟

ژوئل جواب داد :

– آقای «سیلویوس» بفرمائید از میان زیباترین آنها ، چون  
او «زیگفراید هلمبوی» وساکن «بامبل» است .

پروفسور در حالیکه قرمز شده بود گفت :

– پسر شجاعم با چه آهنگی این حرف را میزند ! آه ! آه !

آیا تصادف ممکن است یاری کند که روزی «زیگفراید هلمبوی» خانم  
ژوئل هانسن ساکن دال گردد ؟

هولدا جواب داد :

– بله آقای «سیلویوس» ، «زیگفراید» از بهترین دوستان  
منست !

«سیلویوس هوگ» باصدائی بلند گفت :

– به به ! پس يك عروسی دیگر ! و مطمئنم که مراهم دعوت  
خواهید کرد ! قطعا ، باید از نمایندگی «استورتینگ» استعفا بدهم .

زیرا دیگر وقت آنرا ندارم تا در آنجا حاضر شوم ! برویم ، من شاهد  
شما خواهم شد . ژوئل شجاع من ، البته اگر اجازه بدهید ، اول

شاهد خواهر شما خواهم بود و الان موقع آنست که بدوستم «هلپ  
کوچک» نامه‌ای بنویسم !

برادر و خواهر اتاق را ترك کردند و «سیلویوس هوگ» در  
اتاقش تنها مانده بود . و آرام میگفت :

«دختر بیچاره ! دختر بیچاره ! بله ، يك لحظه دردش را  
تسکین دادم ! .... اما این تاخیر خیلی طولانی است . آنهم در این فصل

و این دریای طوفانی ! ... اگر ویکن غرق شده باشد چطور ! ... اگر «آل» برای همیشه باز نگردد ، چه خواهد شد !»

يك لحظه بعد ، پروفیسور در حال نوشتن نامه‌ای برای برادران هلپ بود . او در نامه‌اش اطلاعات کامل و دقیقی درباره ویکن خواسته بود . پرسیده بود که آیا ممکن است در اثر عوامل غیر مترقبه ، کشتی در بنادر دیگری لنگر انداخته باشد .

آنها نزدیک سه روز در انتظار پاسخ نامه بودند . چقدر این روزها بنظرشان طولانی می‌رسید ! با اینهمه ، پس از صحبت های اطمینان بخش ، پروفیسور موفق شد که فشار این انتظار را کمتر کند .

اما باین همه پروفیسور میدید که بچها در برابر مادر خود رفتار مخصوصی داشتند . و از طرف دیگر سکوت و رفتار خانم هانسن قطعا دلیل دیگری بفرایز تأخیر «آل کامپ» داشت .

بنا بر این پروفیسور در این باره اول با ژوئل صحبت کرد اما ژوئل نمیدانست چه جوابی بدهد .

بعد «سیلویوس هوگ» تصمیم گرفت که کلمه‌ای از خانم هانسن در بیاورد ، اما او آنقدر سر بسته صحبت می‌کرد که پروفیسور بهتر دید از دانستن رازش صرف نظر نماید . زیرا بدون شك آینده از آن راز پرده بر میداشت ! همانطوریکه «سیلویوس هوگ» پیش بینی کرده بود ، جواب «هلپ کوچک» صبح روز ۱۳ مه بدال رسید .

اول لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد . هولدا که کاملاً رنگش را باخته بود ، نتوانست حرفی بزند ، از فرط هیجان قلبش بشدت می‌طپید و دست برادرش را که مانند او تحت تاثیر هیجان قرار گرفته بود ، در دست داشت . «سیلویوس هوگ» پاکت را باز کرد و با صدای بلند نامه را خواند . اما باکمال تعجب دید که اطلاعات «هلپ کوچک» بسیار مبهم بوده است .

هلپ کوچک از اینکه نتوانسته بود ، اخبار بهتری برای خانواده هانسن کسب کند ، تاسف خورده بود . اما در نامه‌اش از «آل کامپ» خیلی تعریف و تمجید کرده بود .

نامه هلپ کوچک تمام شد و در پایان آن قول داده بود که اگر هرگونه خبری از هر یک از بنادر نروژ برسد ، برایش خواهد فرستاد .

ضعف و ناتوانی بر هولدای بیچاره چیره شده بود ، و زمانیکه «سیلویوس هوگ» نامه‌را می‌خواند ، او روی صندلی افتاده بود و وقتی که نامه پایان رسید ، او گریه میکرد .

ژوئل بدون آنکه حرفی بزند و حتی جرات نگاه کردن بخواهرش را داشته باشد، گوش میداد.

خانم هانسن هم بعد از آنکه «سیلویوس هوگه» نامه را تمام کرد، باتاق خود رفت. بنظر میرسید که او منتظر يك چنین بدبختی بود!

پروفسور به هولدا و برادرش اشاره کرد تا باو نزدیک شوند. او میخواست بار دیگر درباره «ال کامپ» صحبت کند و آنچه را که در تصورانش قابل قبول بود، بآنها باز گویند و با اطمینان کم نظیری بعد از وصول نامه «هاب کوچک» بآنها دلداری دهد.

با اینکه حرفهای پروفسور اطمینان بخش بود، ولی هولدا و ژوئل متوجه شدند که «سیلویوس هوگه» بعد از دریافت آن نامه دیگر مانند سابق صحبت نمی کند. - زیرا او دیگر جرات این را نداشت که از ازدواج نزدیک هولدا و «ال کامپ» حرفی بمیان آورد.

## فصل سوم

با اینکه چند روزی سپری شد و «سیلویوس هوگه» کاملا بهبود یافته و برای آنکه بچه ها تنها نمانند، هولدا و برادرش را مجبور میکرد تا او را در گردشهایش همراهی کنند.

«سیلویوس هوگه» نامه ای به نیروی دریائی «کریس تیانیا» نوشت، نیروی دریائی بدنبال و یکن میگشت و اطمینان میداد که «ال» را پیدا خواهد کرد و به دال رجعت خواهد داد. و حتی ممکن بود امروز یافردا او بدال برسد.

پس ازدواج آنها بیش از شش هفته تاخیر نخواهد داشت.

آنقدر آن مرد شریف متقاعد شده بود که همه اعتقاد و ایمان صمیمانه اش را بیش از دلایلش می پسندیدند و به آن میگردیدند.

اکنون روز ۱۵ ژوئن بود و يك ماه از تاخیر و یکن میگذشت. بنابراین چون مسافت بین «ترانو» و سواحل نروژ، نسبتا کوتاه بود، حتی برای کشتی های بادی نیز این تاخیر غیر قابل قبول می نمود.

هولدا دیگر در این دنیا بسر نمی برد. و برادرش هم حتی

موفق بیافتن کلمه‌ای برای تسکین خاطرش نمی‌شد .  
 اما پروفور که وظیفه تسلی دادن این دو موجود بیچاره را  
 بر خود هموار ساخته بود ، بیش از آنها رنج می‌برد .  
 ۱۶ ژوئن هم گذشت ، و چیز تازه‌ای بهمراه نداشت !  
 «سیلویوس هوگ» دیگر نمیتوانست سر جایش مانده و منتظر  
 باشد . زیرا او پی‌برده بود که باید شخصا اقدام کند . بنابراین ،  
 فردای آنروز اعلام داشت که اگر خبری بدست نیاید ، بجانب  
 «کریس تیایا» حرکت خواهد کرد . و شخصا دنبال کار را خواهد  
 گرفت .

محققا ! او میبایست هولدا و ژوئل را تنها بگذارد ، اما  
 لازم بود ، وانگهی ، بمحضیکه کارش تمام میشد ، بدال باز میگشت .  
 - ژوئل ، من فردا صبح بطرف «کریس تیایا» حرکت  
 خواهم کرد ، سعی کن يك «کالسکه» برایم تهیه کنی .  
 شما مرا تا «موئل» همراهی خواهید کرد و بعد بدال  
 بر خواهید گشت !

- بسیار خوب آقای «سیلویوس» آیا میل ندارید تا  
 مسافت بیشتری شما را همراهی کنم ؟  
 «سیلویوس هوگ» درحالیکه بهولدا اشاره میکرد ، سررا  
 بعلامت نفی تکان داد . زیرا او نمیخواست که ژوئل خواهرش را  
 تنها بگذارد .

دراین موقع صدائی که هنوز بخوبی محسوس نبود ، در  
 جاده بگوش رسید ، این صدا از جانب «موئل» بود . همگی گوش  
 فرا دادند . بدون شك این صدای «کالسکه‌ای» بود که بسرعت  
 بطرف «دال» می‌آمد .

آیا مسافری میخواست شب را درمهمانخانه بگذراند ؟ اما  
 کمتر احتمال آن میرفت زیرا بندرت جهانگردان در چنین ساعت  
 به دال می‌رسیدند .

هولدا در حالیکه کاملا میلرزید ، از جایش بلند شد .  
 ژوئل بطرف در رفت ، آنرا باز کرد و نگاهی بخارج انداخت .  
 صدا شدت میافت . درست صدای پای يك اسب و چرخ  
 های «کالسکه» شنیده میشد . اما دراین موقع آنقدر بوران شدید  
 بود که ژوئل مجبور شد در را ببندد .

«سیلویوس هوگ» در سالن قدم می‌زد . ژوئل و خواهرش  
 در کنار هم نشسته بودند .

«کالسکه» دیگر به بیست قدمی خانه رسیده بود . آیا  
 توقف میکرد ؟ آیا دور میشد ؟



قلب همه بطور وحشتناکی می‌طپید .  
 اما «کالسه» توقف کرد . و صدائی شنیده شد که کسی را  
 میخواست ... اما این صدای «ال کامپ» نبود .  
 کمی بعد در مهمانخانه بصدا درآمد .  
 ژوئل در را باز کرد .  
 مردی در آستانه در ایستاده بود .  
 آن مرد گفت :

— آقای «سیلویوس هوگه» شما هستید ؟  
 پروفیسور در حالیکه بجلو میرفت ، گفت :  
 — خود من هستم ، شما که هستید دوست من ؟  
 — يك نامه خیلی فوری از ریاست نیروی دریائی برای  
 شما دارم .

— نامه‌ای برای من ؟

— بفرمائید !

بعد مامور پست فوراً پاکت بزرگ لاکومهر شده رسمی را  
 بطرف «سیلویوس هوگه» دراز کرد .  
 هولدا قدرت ایستادن را نداشت و برادرش او را روی  
 يك چهارپایه نشاند .

اما هیچیک از آندو «سیلویوس هوگه» را درگشودن پاکت  
 باری نکردند و عجله‌ای در اینکار نشان ندادند .  
 محتوی نامه از اینقرار بود :  
 «آقای پروفیسور :

در جواب آخرین نامه شما ، سندی را که توسط يك کشتی  
 دانمارکی در تاریخ ۵ ژوئن گذشته در دریا پیدا شده است ، برایتان  
 میفرستم . بدبختانه این سند هیچگونه شکری در باره سرنوشت  
 ویکن باقی نمیگذارد ...

قبل از آنکه «سیلویوس هوگه» نامه را تمام کند ، سند را  
 از پاکت بیرون کشید ... قدری بان نگاه کرد ...  
 آنرا پشت و رو نمود ...

**آن مدرک يك بلیط لاطاری و شماره‌اش ۹۶۷۲ بود .**

و در پشت بلیط این چند سطر خوانده میشد :

«۳۰ مه . — هولداى عزیزم ، ویکن بزودی غرق خواهد شد!  
 «من از تمام دارائی خود فقط این بلیط را دارم ! ... آنرا بخدا  
 «سپردم تا شاید بتو برساند . چون من دیگر زنده نخواهم ماند ،  
 «از تو خواهش میکنم وقتی که قرعه‌کشی شروع شد ، در آنجا باشی !  
 «امیدوارم که این بلیط را از طرف من بپذیری و بدانی که تا آخرین

«لحظه بیاد تو بوده‌ام! ...  
 «هولدا، در ادعیه‌ات مرا فراموش مکن! ... خدا حافظ  
 «نامزد عزیزم، خدا حافظ! ...  
 «ال کامپ» .

\*\*\*

پس این بود راز دریاورد جوان! پس بر روی این بلیط بود که آرزوهای «ال کامپ» متمرکز شده بود و میخواست برای نامزدش ثروتی بارمغان آورد! يك بلیط بخت آزمائی که قبل از عزیمتش آنرا خریده بود! ... و در موقعی که ویکن میخواست غرق شود، آنرا در یک بطری گذاشت، و همراه با آخرین خدا حافظی خود بدریا انداخت!

این بار «سیلویوس هوگه» خیلی شرمند شده. اول بنامه نگاه میکرد و بعد بسند! ... او دیگر حرفی نمیزد.  
 وانگهی چه میتوانست بگوید؟

موقعی که «سیلویوس هوگه» این نامه را میخواند، هولدا توانسته بود مقاومت کند. اما بعد از آخرین کلمه خودش را باغوش ژوئل انداخت. لازم بود او را باتاقش ببوند و مادرش از او مواظبت کند.

خانم هانسن سالن برگشته بود. ابتدا، قدمی بطرف پروفیسور برداشت، گوئی میخواست با او حرف بزند، و بعد بطرف پله‌گان رفت و سپس ناپدید شد.

ژوئل، بعد از آنکه خواهرش را باتاق خود هدایت کرد، از خانه خارج شد. زیرا او درخانه‌ای که از هر طرف بادهای بدبختی بجانبش میوزیدند، احساس خفقان می‌نمود. هوای خارج یعنی همان هوای بورانی برایش لازم بود، و او قسمتی از شب را درکناره های «مان» پر سه زد.

«سیلویوس هوگه» اکنون تنها بود. اول درائر این مصیبت ناگهانی سخت خرد شده بود، اما خیلی زود قدرت عادی خود را بدست آورد. بعد از آن دوسه دوری در سالن زد، گوش داد تا شاید دختر جوان او را بسوی خود بخواند. و چون چیزی نشنید، نزدیک میز نشست و در بحر تفکر فرو رفت.

اگر ویکن، غرق شده باشد، پس چرا تکه‌ای از آن در دریا باقی نمانده است! ... نه! ...

هیچ چیز، تنها یک بطری که در آن «ال» بیچاره آخرین افکارش را جای داده است، و همراه با آن تنها چیزی را که درد دنیا برایش باقی مانده بود، برای نامزدش فرستاد!

«سیلویوس هوگ» سندرا در دست داشت و آنرا لمس می نمود. و این تکه کاغذی را که پسر بیچاره بعنوان کلید گنجی نگهداشته بود نگاه میکرد.

این بلیط یکی از بلیط های بخت آزمائی مدارس «کریس تیانیا» بود، بخت آزمائی که آنوقت ها در نروژ رواج داشت. جایزه بزرگ آن ۱۰۰ هزار مارك (تقریباً ۱۰۰ هزار فرانك طلا) و ارزش مجموع جوایز دیگر آن ۹۰ هزار مارك بود. تعداد بلیط های منتشره، يك میلیون و تماماً تا آنوقت بفروش رسیده بود. شماره بلیط «ال کامپ» ۹۶۷۲ بود. اما بهر حال دریانورد جوان اعتماد عجیبی ببردن جایزه بزرگ داشت.

مراسم قرعه کشی بلیط ها در روز ۱۵ ژوئن یعنی درست ۲۸ روز بعد، انجام میشد.

وهولدا بر طبق آخرین خواهش و تقاضای «ال» میبایست بجای او در مراسم قرعه کشی حضور یابد.

«سیلویوس هوگ» در زیر نور شمعدان گلی، بدقت خطوطی را که در پشت بلیط نوشته شده بود، میخواند. گوئی انتظار یافتن رازی پنهانی را در آن سطور داشت.

اغلب اسنادی که در دریا بدست میآیند، تقریباً جایگاه غرق کشتی را نشان میدهند. اما روی آن بلیط از طول و عرض جغرافیائی و یا چیز دیگری که موقعیت محل را مشخص ساخته و از قاره یا جزایر نزدیکی صحبت بمیان آورد، بچشم نمیخورد.

پس نتیجه این میشد که نه کاپیتن و نه کس دیگری از سرنشینان کشتی، هیچکدام نمی دانستند که در کجا هستند شاید و یکن توسط یکی از طوفانهاییکه، مقاومت در برابر آنها غیر ممکن است، کشیده شده و از راه اصلی خارج گشته است.

اما وظیفه نیروی دریائی بود که تجسسائی را آغاز کند و اقلایك کشتی بمحل سانحه بفرستد کسی چه میداند. شاید يك یا چند تا از سرنشینان کشتی زنده مانده و خودرا بسواحل قاره شمالی رسانیده و در آنجا منتظر کمکی باشند تا آنها را بکشور های خود برگرداند؟

این شکی بود که کم کم در مخیله «سیلویوس هوگ» قوت می گرفت، - شکی که برای هولدا و ژوئل قابل قبول نبود، شکی که پروفوسور تردید داشت آنرا در آنها بیدار کند، زیرا دفع خیالات واهی احتمالی خیلی دردناک می نمود.

باین طریق «سیلویوس هوگ» برای خود دلیل میآورد. اما در عین حال، تصمیم گرفت که دیگر از اقدامات و مساعی و استفاده

از نفوذ خود، با کسی حرفی بمیان نیاورد. نه هولدا و نه برادرش از نامه‌ای که او به «کریس تیانیا» فرستاد، خبری نداشتند. بعلاوه او تصمیم گرفت که عزیمتش را که میبایست فردای آنروز عملی گردد، برای چند روزی بتعویق بیاورد. زیرا او در نظر گرفته بود که به «برژن» برود و در آنجا اطلاعات جامعی راجع به ویکن کسب نماید. و شخصاً نظر دریانوردان مجرب را پرسیده و طریقه اجرای اولین تجسسات لازم را جویا شود.

با اینهمه، با اطلاعاتی که در یاداری فراهم کرده بود، اول روزنامه‌های «کریس تیانیا» و بعد روزنامه‌های نروژ و سوئدوسپس اروپا، کم کم از بلیطی که در یک بطری قرار داشت اطلاع حاصل کرده بودند.

هدیه یک نامزد بنامزد دیگر، خیلی موجب تائر گردید و افکار عمومی را بشدت بهیجان آورد.

یک بلیط بخت‌آزمائی، آنهم باشماره ۹۶۷۲ که تصادفاً از درون امواج بدست آمد، قطعاً می‌بایست بلیطاً وضع مخصوصی داشته باشد. آیا بطور معجزه آسا این بلیط برنده جایزه بزرگ ۱۰۰ هزار مارکی نمیشد؟ آیا این پول ثروتی محسوب نمیکشت. ثروتی که روی آن «ال کامپ» خیلی حساب میکرد؟

همچنین از هر طرف، نامه‌هایی بدال میرسید که خیلی جدی بود و در این نامه‌ها پیشنهاد شده بود که چنانچه هولدا هانسن مایل باشد بلیط را بفروشد، آنها حاضر بخريد آن هستند. ابتدا قیمتهای پیشنهادی متوسط بود. اما روز بروز بالا تر میرفت.

میشد حدس زد که با مرور زمان، و به نسبتی که روز قریه کشی بخت‌آزمائی نزدیک تر میشود، قیمت بلیط نیز خیلی بالاتر رود. این پیشنهادها، نه تنها از کشور های اسکانندینا، بلکه از کشور های خارج و حتی فرانسه هم آمده بود و انگلیسی های خیلی خونسرد، هم وارد ماجرا شدند، و بعد از آنها نوبت بآمریکائیهائیکه دلارشان را در چنین هوسهائی کمتر خرج میکنند، رسید.

هشت روز بعد از این حادثه، روزنامه‌ها اعلام کردند که قیمت بلیط از ۱۰۰، ۱۵۰۰ و حتی ۲۰۰۰ مارک تجاوز کرده است. یک انگلیسی از منچستر حتی ۱۰۰ لیره انگلیسی یا ۲۵۰۰ مارک پیشنهاد کرده بود و یک امریکائی اهل «بستون» دست بالاتر را گرفت و پیشنهاد کرد که بلیط شماره ۹۶۷۲ بخت آزمائی مدارس «کریس تیانیا» را بمبلغ ۱۰۰۰ دلار تقریباً معادل ۵۰۰۰ فرانک

میخرد .

بدیهی است که هولدا بچیزی که عامه بان علاقه نشان میدادند ، فکر نمیکرد زیرا او حتی نگاهی هم بنامه هائی که بخاطر بلیط بدال رسیده بود ، نمی‌انداخت . بااینهمه ، پروفیسور عقیده داشت که باید پیشنهادات وارده را بااو درمیان نهاد ، چون بعد از «ال کامپ» او صاحب ومالك بلیط شماره ۹۶۷۲ بود .

اما هولدا تمام پیشنهادات را رد کرد . زیرا این بلیط آخرین نامه نامزدش بود . تصور نشود که این دختر جوان بدان بلیط دل بسته و ببرد آن خود را دلخوش میساخت ! نه ! او آنرا بخاطر این میخواست که نزد خود نگاه دارد ، که این بلیط خدا حافظی يك غریق و آخرین چیز مقدسی بود که از نامزدش باو رسیده بود .

او هرگز بفکر ثروتی که دیگر «ال» در آن سهم نخواهد بود ، نبود !

ژوئل ، مطلقا نظر خواهرش را تأیید کرد و گفت که بلیط «ال کامپ» نباید بکسی واگذار شود . «سیلویوس هوگ» هم نظر هولدا را تأیید کرد .

آیا برآستی خوبست که انسان این بلیط را بکسی بفروشد ، خریدار آنرا بدیگرای بدهد و بلیط دست بدست بگردد وبصورت يك اسکناس درآید و در موقع قرعه کشی چون کاغذ پاره ای جلوه گر گردد ؟

«سیلویوس هوگ» خیلی دورتر میرفت . آیا او موهوم پرست بود ؟ بدون شك که نه ! بنابراین میگفت :  
پسرم ، بلیط خودرا حفظ کنید و در نود خود نگاه دارید ! شاید اورا نجات داده باشند ، باید صبر کرد و دید ... انسان نمیداند ، نه ... انسان نمیداند !

وقتی که «سیلویوس هوگ» ، استاد قانون و نماینده «استورینگ» اینطور فکر میکرد ، آیا میشد از دلیستگی عامه تعجب نمود ؟ نه ، وانگهی اگر شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه شود چطور ؟

در منزل خانم هانسن ، کسی نبود که بچنین احساس احترام آمیزی که دختر جوان نشان میداد ، اعتراض کند ، ... هیچکس ، مگر مادرش .

درواقع اغلب صدای ناسزای خانم هانسن شنیده میشد ، بخصوص وقتی که هولدا در منزل نبود . و این امر سبب آندوه فراوان ژوئل میگردد . اما او فکر میکرد که این رفتار مادرش دوامی نخواهد داشت و شاید او قصد داشت که مخفیانه و غیر مستقیم ،

هولدا را به قبول پیشنهاداتی که شده بود ، ترغیب نماید . زیرا اغلب تکرار میکرد :

«... ۵۰۰ مارك يك بليط ! ... ۵۰۰ مارك پیشنهاد می‌کنند!»

خانم هانسن خیلی آشکارا ، رفتار دخترش را مذمت میکرد . بنظر میرسید که وسوسه و تحريك مبهمی در او انبار میشود . و بیم آن میرفت که او هولدا را وادار بگرفتن تصمیم نماید . زیرا قبلا در این باره باژوئل صحبت کرده ، اما برادر جانب خواهرش را گرفته بود .

طبعاً «سیلویوس هوگه» هم از ماجرا بی‌خبر نبود . بنابراین اندوه و غصه دیگری بتمام رنجهای هولدا اضافه میشد ، و او از این بابت سخت متاثر بود . اما ژوئل گاهی بپروفسور در این باره صحبت میکرد .

آیا خواهرم حق ندارد پیشنهاد مادرم را رد کند؟ آیا من از اینکه روش او را تأیید می‌کنم ، کار خوبی نمی‌کنم ؟ در همین روز ۳۰ ژوئن بود که «سیلویوس هوگه» نامه جدیدی در جواب اصرار های مکررش از در یاداری دریافت کرد . و این نامه او را مجبور می‌نمود تا بامقامات دریائی «برژن» تماس بگیرد . بعلاوه باو اجازه میداد که هرچه زودتر با کمک دولت کاوش های خود را بمنظور یافتن ویکن آغاز نماید .

اما پروفسور از کارهاییکه انجام میداد ، به ژوئل و هولدا چیزی نمی‌گفت . تنها بیهانه اینکه از نظر شغلی مجبور است بسفری چند روزه برود ، خبر عزیمتش را با آنها در میان گذاشت . دختر بیچاره گفت :

— آقای «سیلویوس» از شما التماس می‌کنم که ما را رها

نکنید !

«سیلویوس هوگه» جواب داد :

— شما را رها کنم ؟ آنهم حالا که شما را مثل بچه های

خودم دوست دارم ؟

ژوئل خواست پروفسور را همراهی کند . اما چون «سیلویوس هوگه» مایل نبود که آنها از سفر او به «برژن» مطلع گردند ، بنابراین تنها به ژوئل اجازه داد که تا «موتل» همراه او باشد .

\*\*\*

همانروزی که «سیلویوس هوگه» برژن را ترك کرد ، اتفاق ناگواری در مهمانخانه دال روی داد . خانم هانسن بیش از پیش توسط نگرانی های پنهانش رنج

می برد . بنظر میرسید که او از کشتی ویکن و هرچه که بنفع فرزندانش می باشد ، کناره گرفته است . زیرا او تنها در گوشه اتاقش زندگی می کرد و فقط سرساعت غذا حاضر میشد . و تنها گاهی با هولدا و ژوئل صحبت میکرد که آنهم همیشه برای سرزنش مستقیم یا غیر مستقیم آنها درباره بلیط بخت آزمائی بود .

هرچه بود ، هولدا بتمام این پیشنهادهائی که پرفایده نیز بودند ، جواب رد میداد . و این امر سبب تلخ ترین ناسازگاری های خانم هانسن میشد .

او روزی بدخترش گفت :

— اگر بتو امر بکنم که این بلیط را تسلیم کنی چطور ؟ بله ، اگر بتو دستور بدهم !

— مادرم ، من غمگین خواهم شد ، ولی با این همه بشما جواب رد میدهم .

— اگر با اینهمه لازم باشد !

ژوئل پرسید :

— چرا لازم باشد ؟

خانم هانسن جوابی نداد . رنگش در برابر این سؤال بجای ژوئل پریده بود ، و در حالیکه حرفهای نامفهومی میزد ، خود را کنار کشید .

ژوئل گفت :

— باید موضوع مهمی در کار باشد و معامله ای بین مادرمان و «ساندگویست» در جریان باشد .

— بله برادرم . در آینده عواقب ناراحت کننده ای در انتظارمان است !

— هولدای بیچاره ام ، آیا مگر در عرض این چند هفته مصیبت نکشیده ایم که باید بلائی دیگری ما را تهدید کند ؟

— آه ! چقدر آقای «سیلویوس» در بازگشت خود دیر کرد ! وقتی که او اینجاست ، من کمتر خود را ناامید و مایوس احساس می کنم ...

— با اینهمه او چه کاری میتواند برای ما بکند ؟

اما چه چیزی در گذشته خانم هانسن وجود داشت که نمیخواست آنرا برای فرزندانش فاش کند ؟

چه عزت نفسی او را از گفتن علت اضطرابش ، منع میکرد ؟ آیا او خود را سرزنش نمی کرد ؟ از طرف دیگر چرا نمیخواست بخاطر بلیط «ال کامپ» وارزشی که پیدا کرده بود ، دخترش را در فشار بگذارد ؟

بالاخره هولدا و ژوئل از این سؤالات سردر می‌آوردند .  
صبح روز چهارم ژوئیه ، ژوئل خواهرش را بکلیسای  
کوچکی که او هر روز بانجا میرفت تا برای روح نامزد ناکامش دعا  
کند ، هدایت کرد .

آنروز ، وقتی که بخانه برمیگشتند ، از دور خانم هانسن  
را در زیر درختان دیدند که بسرعت بطرف مهمانخانه میرفت !  
اما او تنها نبود . مردی همراهش بود ، مردی که صدای بلند و  
حرکاتش نشان میداد که شخص مهمی است .  
هولدا و برادرش ناگهان متوقف شدند .  
ژوئل گفت :

— این مرد کیست ؟

هولدا چند قدمی بجلو رفت .

— آیا او را می‌شناسی ؟

— بله او «ساندگویست» است !

— «ساندگویست» .

— بله !

— و مثل اینکه از باب ما باشد و حقوقی بر ما ... و مادرمان ..  
داشته باشد ؟

— برادر بدون شك . شاید او امروز برای اعمال آن حقوق  
بانجا آمده است ...

— چه حقوقی ؟ ... آه ! این بار باید بفهمم که این مرد چه  
مقصودی در اینجا دارد !

ژوئل باز حمت جلوی خود را گرفت و سپس باتفاق  
خواهرش خود را بکناری کشید .

چند دقیقه بعد ، خانم هانسن و «ساندگویست» بدر  
مهمانخانه رسیدند . «ساندگویست» از آستانه در عبور کرد .  
و در بروی خانم هانسن بسته شد و هر دو در سالن بزرگ جای  
گرفتند . ژوئل و هولدا بخانه نزدیک شدند ، و از آنجا صدای فرغ  
«ساندگویست» بگوش می‌رسید . آنها توقف کردند ، و گوش دادند .  
خانم هانسن در حالیکه التماس میکرد ، صحبت می‌نمود .

ژوئل گفت :

— داخل شویم .

هولدا قلبش ناراحت شده بود و ژوئل که از بی‌صبری و  
خشم میلرزید ، وارد سالن بزرگی که دوش بدقت بسته شده بود ،  
شدند . «ساندگویست» روی صندلی بزرگ نشسته بود . وقتی که  
برادر و خواهر را دید ، حتی اعتنائی هم بآنها نکرد . فقط سرش را



برگرداند و از بالای عینک نگاه می‌بازد آنها انداخت .  
 - آه ، اگر اشتباه نکرده باشم ، هولدای زیباست !- اما  
 بالحنی این جمله را ادا کرد که ژوئل خیلی بدش آمد .  
 خانم هانسن باحالتی حاکی از ترس و تواضع ، در برابر این  
 مرد ایستاده بود ، ولی وقتی که بچه هایش را دید از جایش پرید  
 و خیلی خشمناک شد .

«ساندگویست» اضافه کرد :

- آنهم بدون شك برادرش است ؟

ژوئل جواب داد :

- بله ، برادرش .

بعد جلورفت و دردوقدمی صندلی ایستاد و پرسید :

- چه فرمایشی داشتید ؟

«ساندگویست» نگاه بدی باو انداخت و بدون آنکه از جای  
 خود بلند شود ، باصدای سخت و ظالمانه‌اش گفت :

- بشما خواهم گفت ، جوان ! راستی خوب بموقع رسیدید!  
 زیرا خیلی عجله داشتم تا شما را ببینم و اگر خواهرت هم عاقل  
 باشد ، بالاخره توافق خواهیم کرد !- آه پس بنشینید ، شما هم  
 همینطور ، دختر جوان !»

«ساندگویست» مثل اینکه در منزل خودش باشد ، آنها را  
 دعوت بنشستن کرد . و ژوئل هم این موضوع را باو خاطر نشان  
 ساخت .

- آه ! آه ، خیلی ناراحت شدی ، شیطان ، مثل اینکه این  
 بچه زیاد راحت بنظر نمی‌رسد !

ژوئل جواب داد :

- همانطوریکه می‌گوئید راحت نیستم . زیرا برای کسی  
 احترام قائل میشوند که برای دیگران احترام قائل شود .  
 خانم هانسن گفت :

- ژوئل !

هولدا نگاه متمسکانه‌ای برادرش انداخت ، گوئی از او  
 میخواست تا جلوی خشم خود را بگیرد .

- برادر !... برادر !

ژوئل خیلی سعی کرد تا بر خود مسلط شده و قبل از آنکه  
 فکر بیرون انداختن این مرد خشن درمغزش راه یابد ، بگوشه  
 سالن پناه برد .

«ساندگویست» پرسید :

- آیا اکنون میتوانم صحبت کنم ؟- خانم هانسن باسر

اشاره مثبت کرد.

— این چیز است که میخواستم باشما در میان بگذارم ، خواهش می‌کنم که هر سه نفر خوب گوش بدهید ، زیرا نمیخواهم دوباره حرفهایم را تکرار کنم .  
از گفته او احساس میشد که قصد تحمیل کردن اراده اش را دارد .

— در روزنامه ها خواندم که دریانورد جوانی که نامش «ال کامب» بود ، در موقع غرق کشتی خود بلیط بخت آزمائی برای هولدا فرستاد . همینطور دانستم که مردم برای این بلیط تاثیر بلیط مافوق الطبیعه ای قائل هستند . زیرا موقعیت بخصوصی پیدا شده است . بعلاوه فهمیدم که در قرعه کشی وضع خاصی را برای او پیش بینی میکنند .

بالاخره مطلع شدم که پیشنهاداتی برای خرید آن بهولدا شده و قیمتها هم قابل ملاحظه هستند . و یک لحظه ساکت شد و بعد گفت :

— آیا درست است ؟

ژوئل گفت :

— بله ، درست است بعد ؟

«ساندگویست» بحرفش ادامه داد :

— بعد ؟ بعقیده من این پیشنهادات روی خرافات پوچ بنا شده است . حدس می‌زنم ، بنسبتی که روز قرعه کشی نزدیک میشود ، این پیشنهاد ها نیز فزونی خواهند گرفت . بنابراین منکه بک تاجر م فکر میکنم که این معامله مناسب حال می باشد . و بنابراین باین دلیل بود که دیروز «درامن» را بقصد تصاحب این بلیط ترك کرده و بدال آمدم تا از خانم هانسن خواهش کنم که مرا بدیگر پیشنهاد دهندگان ترجیح دهد .

اولین حرکت هولدا این بود که باین پیشنهاد هم جواب رد بدهد . اما قبل از آنکه اودهانش را باز کند ژوئل مانعش شد و گفت :

— قبل از آنکه به آقای «ساندگویست» جواب بدهیم ، میخواستم بپرسم که آیا او میداند این بلیط متعلق بکیست ؟

— تصور می‌کنم که به هولدا هانسن تعلق دارد !

— بسیار خوب ، پس بلیط مال هولدا هانسن است و باید از او سؤال کنید که آیا مایل است آنرا از دست بدهد یا نه !  
خانم هانسن گفت :

— پسرم ! ...

ژوئل ادامه داد :

- مادر ، بگذار کار را تمام بکنیم . آیا این بلیط قانونا متعلق بیسر عموی ما «ال کامپ» نبود و آیا «ال کامپ» حق نداشت آنرا بنامزدش ببخشد ؟

«ساندگویست» جواب داد :

- بدون شك و تردید .

- پس باید به هولدا هانسن مراجعه کنید .

- باشد ، آقای مقید بتشریفات ، پس از هولدا تقاضا می‌کنم بلیطی را که شماره‌اش ۹۶۷۲ بوده و از جانب «ال کامپ» باو رسیده است ، بمن واگذار کند .

دختر جوان باصدای محکمی گفت :

- آقای «ساندگویست» ، پیشنهادات زیادی درباره این

بلیط بمن رسیده است ، اما بی‌فایده است ، همینطور بشما نیز مانند سایرین جواب رد خواهم داد . زیرا اگر نامزد من این بلیط را همراه با آخرین خدا حافظی خود بمن داد ، برای این بود که من آنرا در نزد خود نگاه دارم ، نه آنکه آنرا بفروشم . بنابراین آنرا هیچ قیمتی از دست نخواهم داد .

وقتی که هولدا حرفش را زد ، خواست از اتاق خارج شود ، زیرا فکر میکرد که مذاکرات از نظر او خاتمه یافته است .

اما بایک اشاره مادرش متوقف شد .

حرکت خشم آلودی از خانم هانسن سرزد و «ساندگویست» هم نشان میداد که عنقریب بخشم خواهد آمد .

ژوئل باتمسخر گفت :

- کنار آمدن باخواهر من برای شما بدون زحمت نخواهد

بود . زیرا وقتی که شما با او از معامله صحبت می‌کنید او با شما از قلب و احساس حرف خواهد زد !

- چه حرفهائی ، جوان ! اما وقتی که حرفهائیم تمام شد ،

خواهید دید که این معامله هم برای من وهم برای او مفید خواهد بود . و اضافه می‌کنم برای مادرش هم که مستقیماً بان ذی‌علاقه‌است ، سودمند می‌باشد .

ژوئل وهولدا بهم نگاه کردند . آیا آنها چیزی را که مادرشان

از آنها مخفی میکرد ، دریافته بودند ؟

«ساندگویست» ادامه داد :

- وقتی که من از مبلغی درازای این بلیط صحبت کردم ،

منظورم این بود مزایائی پیشنهاد کنم که نفع خانواده هانسن در آن باشد و دیگر هولدا نتواند آنرا رد کند .

— واقعا!

— اکنون ، پسر ، بنوبه خودتان بدانید که من برای این بدانداز نیامدم تا از خواهرتان خواهش کنم که این بلیط را بمن واگذار کند! نه! هزار بار نه!

— پس چه میخواهید؟

— من چیزی نمیخواهم ، متوقعم ... میخواهم! ...  
ژول فریاد زد :

— بچه حقی ، بچه حقی ، شما يك غریبه هستید و چگونه جرات می‌کنید در خانه مادرم اینطور حرف بزنید؟

— این حقی است که هر کس وقتی که دلش میخواهد میتواند در منزل خودش حرف بزند .  
— در منزل خودش!

ژول در حالیکه در منتهای خشم و غضب بود بطرف «ساند گوئیست» که خود را از صندلی بخارج کشانیده بود ، رفت . اما هولدا جلوی برادرش را گرفت و خانم هانسن هم در حالیکه سرش را در میان دستانش مخفی کرده بود ، بانتهای دیگر سالن رفت .  
دختر جوان گفت :

— برادر! ... باو نگاه کن!

ناگهان ژول سر جایش ایستاد زیرا دیدن مادرش خشم او را فرو نشاند .

تمام اینها نشان میداد که تاچه اندازه خانم هانسن در چنگ این «ساندگوئیست» اسیر است .

«ساندگوئیست» هم وقتی که تردید ژول را دید ، جرانی بخود داد و بجای اولش برگشت و بروی صندلی نشست و با صدائی تهدید آمیز فریاد زد :

— بله ، در منزل خودش ، چون خانم هانسن پس از مرگ شوهرش ، در کار سفته بازی افتاد ، ولی سودی نبرد و ثروت کمی را هم که پدرتان از خود بجای گذاشته بود ، بهدر داد . بعد مجبور شد از یکی از صرافان «گریس تیانیا» پول قرض کند . و چون موعد پرداخت آن گذشت ، من ضمانت خانم هانسن را بمبلغ ۱۵۰۰۰ مارک قبول کردم و قروض آن صراف را پرداختم . پس اگر تاسر رسید وام ، پول من پرداخت نشود ، این خانه از آن من خواهد بود .

ژول پرسید :

— موقع سررسید کی است؟

— ۲۰ ژوئیه ، یعنی ۱۸ روز دیگر . و امروز چه خوشایند

شما باشد و چه نباشد ، من در اینجا یعنی در منزل خودم خواهم بود !

ژوئل بتندی جواب داد :

— در آن تاریخ شما در منزلتان نخواهید بود . مگر آنکه پولتان پرداخت نشود ! در ضمن بشما اجازه نمی‌دهم که در برابر مادر و خواهرم اینطور حرف بزنید !  
«ساندگویست» فریاد زد :

— او مرا منع می‌کند !... مرا ! .. و مادرش نیز همینطور ؟

ژوئل در حالیکه بطرف خانم هانسن میرفت گفت :

— مادرم ، حرف بزنید !

هولدا فریاد زد :

— ژوئل !.. برادرم ! .. باو رحم کن .. التماس می‌کنم .. آرام باش !

خانم هانسن در حالیکه بروی سرش خم شده بود ، دیگر جرات نگاه کردن بفرزندش را نداشت

بنابراین معلوم شد که چه رازی روی زندگانی خانم هانسن سنگینی میکرد ! آری این بود توجیه رفتار او و دلیل دوری جستن او از بچه‌هایش . گویی که میخواست خود را از فرزندانش مخفی کند ! بالاخره این بود علت آنکه چرا نمیخواست با آنهائیکه آینده‌شان را تباہ ساخته است ، حرف بزند .

«ساندگویست» چون فکر می‌کرد که بر موقعیت خود مسلط است احساس جسارت بیشتری کرد ، بنابراین تکرار کرد :

— من این بلیط را می‌خواهم و آنرا خواهم داشت ! دعروض قیمتی را که غیر ممکن است نخواهم پرداخت ، فقط موافقت میکنم که سررسید قرضه‌ای را که خانم هانسن امضاء کرده است ، یکسال .. دوسال عقب بیاندازید !.. شما خودتان تاریخ آنرا معین کنید ، هولدا !

هولدا در حالیکه قلبش از اضطراب و تشویش می‌فشرد ، نتوانست جوابی بدهد . اما برادرش بجای او پاسخ داد و فریاد زد :

— هولدا هانسن نمیتواند بلیط «ال کامپ» را بفروشد ! پس خواهرم باتمام ادعا و تهدید های شما ، پیشنهادتان را رد می‌کند . و اکنون ، موقع آنست که خارج شوید !

«ساندگویست» گفت :

— خارج شوم ! بسیار خوب ، نه ! .. من خارج نخواهم شد ! .. اگر پیشنهادی که کردم کافی نیست دورتر میروم !.. آری ، اگر بلیط را بمن تسلیم کنید ، من میدهم .. من میدهم ..

پس می‌بایست که «ساندگویست» تمایل عجیبی بتصاحب این بلیط داشته و شاید هم متقاعد شده بود که معامله پرسودی درمیان است. زیرا رفت و پشت میزی که در روی آن مقداری کاغذ و قلم و مرکب بچشم می‌خورد نشست و يك لحظه بعد گفت:

— این چیز نیست که من می‌دهم.

ویغد قبضی را که خانم هانسن در برابر گرو منزل دال باو داده بود، نشان آنها داد.

خانم هانسن در حالیکه تائیمه خم شده بود، نگاه تضرع آمیزی بسوی دخترش انداخت ...  
«ساندگویست» گفت:

— اکنون بلیط را بدهید ... من آنرا می‌خواهم! ... همین امروز می‌خواهم .. همین لحظه! ..

تا آنرا بدست نیآورم، دال را ترك نخواهم کرد! .. آنرا می‌خواهم هولدا! .. من آنرا می‌خواهم!

«ساندگویست» بدختر بیچاره نزدیک شده بود. گوئی میخواست بلیط «ال کامپ» را بزور ازدست او دربیآورد. اما دیگر ژوئل نتوانست تحمل کند، بخصوص وقتی که فریاد هولدا را شنید:

— برادر ... برادر!

ژوئل گفت:

— خارج می‌شوید!

و چون «ساندگویست» از خارج شدن امتناع کرد، برویش پرید ولی هولدا مداخله کرد و گفت:

— مادر، بیا این بلیط!

خانم هانسن بشدت بلیط را گرفت و موقعی که میخواست درازای قبض «ساندگویست» آنرا مبادله کند، هولدا بروی صندلی افتاد و تقریباً از هوش رفت.

ژوئل فریاد زد:

— هولدا! .. هولدا، .. خواهرم، چه کردی؟

خانم هانسن جواب داد:

— چه کرده است؟ چه کرده است؟ .. بله من مقصرم! بله! بخاطر شما خواستم ثروت پدرتان را زیاد کنم! بله من آینده شما را خراب کردم! من بدبختی را باین خانه آوردم ... اما هولدا همه ما را نجات داد! .. این کاریست که او کرد، .. متشکرم هولدا، .. متشکرم! «ساندگویست» هنوز آنجا بود.

ژوئل او را دید و فریاد زد:

— شما ، ... اینجا ... هنوز !

آنگاه بفرش رفت و شانهاش را گرفت ، بلندش کرد و با وجود مقاومت و فریاد هایش ، او را از خانه بیرون انداخت .

\*\*\*

فردای آنروز «سیلویوس هوگ» بدال برگشت . او از مسافرتش هیچ حرفی نزد و کسی ندانست که او بیرون رفته است . زیرا او میخواست تا وقتی که کاوشهایش نتیجه‌ای نداده‌اند ، در برابر خانواده هانس سکوت اختیار کند . هرنامه یا تلگرافی که از برژن می‌آمد ، میبایست به نشانی شخصی او بمهمانخانه دال فرستاده شود .

آیا او همیشه امیدوار بود ؟ آری ! اما میبایست اعتراف کرد که پروفیسور بزودی دریافت که چه اتفاق مهمی در غیبتش روی داده است . زیرا روش ژوئل و هولدا نشان میداد که جر و بحثی بین آنها و مادرشان در گرفته است . آیا بدبختی تازه‌ای بسراغ خانواده هانس آمده بود ؟

در واقع ، برادر و خواهر از خود می‌پرسیدند که آیا میبایست بمرد شریفی که آنها بامحبت پدر و فرزندی دوستش میداشتند ، راز خود را فاش کنند . همه آنها منتظر بودند تا خود او از آنها سؤال کند .

زیرا در دوروز گذشته ، آنها خیلی رنج و محنت کشیدند . «سیلویوس هوگ» خیلی زود از جریان امر مطلع شد و دانست که وضعیت بچه‌ها و خانم هانس چگونه است ! و اگر آن قرضه لعنتی ، بامعاوضه بلیط مستهک نمیشد ، ۱۵ روز دیگر ربا-خوار درمانی آنها را از مهمانخانه دال بیرون می‌انداخت .

«سیلویوس هوگ» باین ماجرای غم‌انگیز که ژوئل آنرا در حضور خواهرش شرح میداد ، گوش داد و بعد ناگهان فریاد زد :

— نمیبایست بلیط را از دست بدهید ! نه ، ... نمیبایست ! دختر جوان در حالیکه شدت ناراحت شده بود ، جواب داد :

— آقای «سیلویوس» آیا میتوانستم ؟

— نه ! بدون شك ، .. شما نمی‌توانستید ، .. بااینهمه ، .. اگر

من اینجا بودم !

اگر «سیلویوس هوگ» آنجا بود چه میکرد ؟ او در این باره چیزی نگفت و حرفش را نزد .

اما بلیط از دست رفته بود و دیگر باز نمی‌گشت . «ساند»

گوئیست» بلیط را در دست داشت و آن بلیط متعلق باو بود! و یک رباخوار ظالم آنرا بزمایده میگذاشت و باو دایع تاجر آور مفروقی ثروتی بهم میزد!

زندگانی پروفیسور در این مسئله متمرکز شده بود: «ال» را پیدا کند و اورا به نزد نامزدش بازگرداند. پروفیسور تصور میکرد که باز باید برای ۲۴ ساعت و بدلیل و بهانه دیگری که بدون شک سود خانواده هانسن بآن بستگی داشت، غیبت کند.

بالاخره ۱۲ ژوئیه فرآ رسید. و چهار روز دیگر قرعه کشی بخت آزمائی «کریس تیانیا» شروع میشد.

بدبهی است که از سفته بازی و سوداگری «ساندگوئیست» همه مردم آگاه شده بودند زیرا اودر روزنامه اعلان کرده بود که بلیط مشهوری که شماره اش ۹۶۷۲ می باشد، اکنون در دست آقای «ساندگوئیست» درامنی است. و هرکس که مبلغ بیشتری پیشنهاد کند، این بلیط باو تعلق خواهد گرفت. زیرا آقای «ساندگوئیست» مالک و صاحب بلیط بود، چون آنرا از هولدا هانسن ابتیاع کرده بود.

البته این اعلان از قدر و قیمت دختر جوان در برابر عامه جز مقدار کمی نکاست. چه! مردم تصور میکردند که آنرا بفروشد بهای زیاد بلیط شده و بنابراین تصمیم گرفته است که آنرا بفروشد و با آخرین بادگاری نامزدش «ال کامپ» ثروتی بهم بزند!

اما یادداشت بسیار مناسبی که در روزنامه «مورگن بلاد» چاپ شد، خوانندگان را در جریان آنچه که اتفاق افتاده بود قرار داد. و همه دانستند که اصل و پایه اقدام «ساندگوئیست» چه بوده و بلیط اکنون چگونه بدستش افتاده است. بنابراین سرزنش عامه متوجه رباخوار درامنی شد. زیرا این طلبکار بی عاطفه برفع خود موجب بدبختی خانواده هانسن شده بود. آنوقت، چنین اتفاق افتاد:

با توافق عامه، دیگر پیشنهادات سابق تجدید نشد بنظر میرسد که بلیط از تماس بادست «ساندگوئیست» آلوده شده و دیگر ارزش فوق طبیعی خود را از دست داده است. پس بیم آن میرفت که «ساندگوئیست» در این معامله زیان بیند و شماره مشهور ۹۶۷۲ برای همیشه بدون ارزش در دستش باقی بماند.

حوالی عصر ۱۲ ژوئیه نامه ای به «سیلوپوس هوگ» رسید. این نامه را نیروی دریائی فرستاده بود و در آن نامه دیگری بچشم میخورد بدون شک این نامه خبر تازه ای باطلاعات سابق «سیلوپوس»



هوگه» نيفزود . زیرا او آنرا در جیبش مچاله کرد و در آن باره به ژوئل و هولدا چیزی نگفت .

تنها قبل از آنکه باتاقش برود ، گفت :

— فرزندانم ، آیا میل ندارید در این قرعه کشی شرکت

کنید ؟

هولدا جواب داد :

— چه فایده دارد ، آقای «سیلویوس» ؟

— بالانهمه «ال» خواسته است که نامزدش در آن شرکت

کند . زیرا در آخرین سطور نامه‌اش ، سفارش او بچشم میخورد ، و من فکر می‌کنم که باید با آخرین تمایلات «ال» احترام گذاشت .

ژوئل جواب داد :

— اما بلیط دیگر در دست هولدا نیست و کسی نمیداند

که بدست چه اشخاصی افتاده است !

— اهمیتی ندارد . من از هر دو شما تقاضا می‌کنم که باتفاق

من به «کریس تیانیا» بیایید .

دختر جوان جواب داد :

— آقای «سیلویوس» آیا شما میل دارید که ما بیاییم ؟

— هولدای عزیزم ، این میل من نیست ، بلکه «ال»

میخواهد . و باید از «ال» اطاعت کرد .

ژوئل جواب داد :

— خواهر ، آقای «سیلویوس» حق دارند . بله ! باید رفت .—

آقای «سیلویوس» فکر می‌کنید که چه موقع حرکت خواهیم کرد ؟

— فردا هنگام سحر .

\*\*\*

فردای آنروز در کالسکه «سیلویوس هوگه» و هولدا در

کنارهم و در روی يك صندوق که بطور زنده‌ای رنگ شده بود ، نشسته بودند .

البته معلوم است که دیگر جایی برای ژوئل نبود . زیرا

بسر شجاع در حالیکه سرش را باشادی تکان میداد ، در کنار اسب ، پیاده راه می‌پیمود .

شهر چوبی «هنگ‌ساند» زین و برگه تازه‌ای برای کالسکه

تهیه کرد ، بعد بسرزمین حاصل خیزی رسیدند که در آن درختانی

که زیر بار میوه خم شده و شبیه به بید مجنون بودند ، بوفور بچشم

میخورد . هر قدر که به «درامن» نزدیک‌تر میشدند ، ناهمواری دره

بیشتر میگشت .

این شهر که گوئی روی یکی از بازوهای خلیج گود «گریس تیایا» نشسته بود ، دوخیابان تمام نشدنی خود را که در دو طرفش خانه های رنگ شده صف کشیده بودند ، نشان میداد ، که دربندر برآمد و رفت آن دیگر جای زیادی برای کشتی هائیکه قصد بارگیری محصولات خود را داشتند ، باقی نمیگذاشتند .

کالسگه در جلوی هتل اسکاندیناوی ایستاد . صاحب هتل که شخص مهمی بود وریش سفیدش حالت دکتر مآبانه ای باو میداد در آستانه هتل نمایان شد . و باظرافتی که مخصوص تمام مهماندار های دنیاست گفت :

— حتما آقایان و این خانم جوان ناهار را در اینجا صرف خواهند کرد ؟

«سیلویوس هوگد» جواب داد :

— همینطور است ، لطفا دستور بدهید هرچه زودتر که ممکن است برایمان غذا بیاورند .

— همین الان !

در واقع ناهار خیلی زود حاضر شد و در میان اغذیه لذیذ آن ، بخصوص نوعی از ماهی خلیج که با گیاه معطری تزئین یافته بود ، توجه پروفیسور را بسوی خود معطوف ساخت و پروفیسور با میل آشکاری از آن خورد .

ساعت ۵ را بود که کالسگه باالسپ های تازه نفسش بجلوی هتل اسکاندیناوی رسید و در حالیکه آرام یورتمه میرفت بطرف خیابان «درامن» براه افتاد و موقعی که میخواست از جلوی خانه کوتاه و بدمنظره ای که رنگش بارنگ شادی بخش خانه های مجاور مفایرت داشت ، بگذرد ، ژوئل حالت انزجاری از خود نشان داد و فریاد زد :

«ساندگویست» .

«سیلویوس هوگد» گفت :

— آه ، این آقای «ساندگویست» است ؟ راستی ، قیافه خوبی ندارد !

او «ساندگویست» بود که در نزدیک خانه اش پیش را دود میکرد . آیا او ژوئل را در جایگاه جلو کالسگه شناخت ؟ کسی چه میداند ، زیرا کالسگه بسرعت از میان توده ای از الواروتخته که روی هم چیده شده بود ، عبور کرد .

ساعت ۹ شب را نشان میداد ، ولی در این ارتفاع هوا هنوز روشن بنظر میرسید — کالسگه قدیمی داخل شهر شد ، و با سروصدا ، از کوچه های خالی آن گذشت .

بر حسب دستور «سیلویوس» کالسگه در جلوی هتل ویکتوریا توقف کرد. در آنجا هولدا و ژوئل از آن پائین آمدند. و در اطرافهایی که قبلاً ذخیره شده بود، جای گرفتند. و پروفوسور بعد از آنکه با مهربانی شب بخیر گفت بمنزل قدیمش رفت.

\*\*\*

«سیلویوس هوگه» بالاخره به «کریس تیانیا» بازگشته بود. اگر آنها را بمنزلش نیاورده بود، برای این بود که وقت تدارک پذیرائی شایانی را از آنها نداشت. بعلاوه برای پذیرائی آنها دواناق لازم می نمود.

گرچه «سیلویوس هوگه» از مدیر رستوران خواست که بحمايت شدگانش توجه مخصوص نماید، اما با این وصف هرگز اسمشان را بکسی نگفت زیرا نام مستعار برای ژوئل و هولدا هائس عاقلانه تر بنظر میرسید. چون معلوم بود که چه شایعاتی در اطراف دختر جوان پیاخاسته بود و برایش ناراحتی بزرگی ایجاد کرده بود. پس بهتر بود که کسی از ورودش به «کریس تیانیا» مطلع نشود.

در ضمن بین آنها موافقت شده بود که فردای آنروز، «سیلویوس هوگه» قبل از وقت ناهار برادر و خواهر را ببیند، یعنی بین ساعت ۱۱ و ۱۲.

پروفوسور، در واقع، قدری کار داشت، که تمام وقت صبحش را می گرفت، ولی وقتی که کارش تمام میشد به هولدا و ژوئل ملحق میگشت. آنوقت آنها را ترک نمی کرد، و تا موقعی که مراسم قرعه کشی شروع میشد، یعنی تا ساعت ۳ بعد از ظهر پیش آنها میماند.

عده زیادی در میان خیابانها دیده میشدند، تمام خانواده ها و تمام دهاتی ها، با امید اینکه هرگز سفرشان بدون فایده نخواهد بود، به «کریس تیانیا» آمده بودند. مردم در این باره چه فکری می کردند!

یک میلیون بلیط فروش رفته بود.

حرفها و صحبت های مردم نشان میداد که بازگشت پروفوسور را به «کریس تیانیا» همه میدانستند. زیرا صبح او را دیده بودند که با حالتی مشغول و گرفته در اطراف بندر و با ادارات نیروی دریایی رفت و آمد میکرد.

\*\*\*

— سلام آقای «نبت» راستی وقتی که موقعیت دست دادن باشما نصیبم میشود، بسیار لذت می برم.

- و این امر همیشه موجب افتخار منست آقای «هوگ» .  
 - افتخار ، لذت ، لذت ، افتخار ، یکی از دیگری بهتر !  
 - تصور می کنم سفر شما در نروژ مرکزی با خوشی تمام  
 شد .

- شما میدانید که بدون دخالت ژوئل و هولدا هاتسن ،  
 قطعا اکنون جسد من در اعماق «رجوکان» مدفون بود . و امروز دیگر  
 لذت دیدار شما نصیبم نمی شد ...  
 - بله ! ... بله ... من میدانم ، روزنامه هاماجرای شمارا  
 نوشتند .. و در واقع ، این اشخاص فعال مستحق بردن جایزه  
 بزرگ هستند !

«سیلویوس هوگ» جواب داد :

- منم همین عقیده را دارم ، اما اکنون غیر ممکن است ،  
 من نمیخواهم که دختر کوچکم هولدا بدون جایزه کوچکی .. خاطره ای ..  
 به دال بازگردد ...

- فکر خوبیست آقای «هوگ» !

- پس شما در انتخاب آن بمن کمک خواهید کرد ، و در میان  
 تمام جواهرات آن چیزی که میتواند مورد پسند و خوشایند یک دختر  
 جوان باشد ...

آقای «بنت» جواب داد :

- باکمال میل .

و از پروفیسور خواهش کرد که بمغازه مخصوص جواهر  
 فروشی او بروند . اما آیا یک جواهر نروژی ، زیباترین یادگاری  
 که انسان میتواند از «کریس تیانیا» و بازار عجیب آقای «بنت»  
 باخود ببرد ، نبود ؟

عقیده «سیلویوس هوگ» هم همین بود .

«سیلویوس هوگ» پس از انتخاب جواهرات زیبا باباهای  
 چالاک خود از مغازه خارج شد - و مانند جوان ۲۰ ساله ای خود را  
 بهتل ویکتوریا رسانید .

هولدا در اتاقش بود . او کنار پنجره نشسته بود و انتظار  
 می کشید . پروفیسور در زد و دختر جوان در حالیکه از جایش بلند  
 میشد فریاد زد :

- آه ، آقای «سیلویوس» !

- آمدم ! آمدم ! اما دیگر هولدا ای کوچکم نگو «سیلویوس  
 هوگ» ، الان ناهار حاضر است .

خیلی خیلی گرسنه ام . ژوئل کجاست ؟

- در سالن مطالعه .

— خوب ... بدنالش میروم ! شما ، دختر عزیزم ، فوراً  
 بما ملحق شوید !  
 «سیلوپوس هوگ» اتاق هولدا را ترك گفت و بدنالژوئل  
 که او نیز منتظرش بود رفت .  
 پسر بیچاره ، روزنامه «مورگن بلاد» و تلگرام فرمانده و  
 تلگرام دیگری را که هیچ گونه شکی در از دست رفتن تمام سرنشینان  
 و یکن باقی نمی گذاشت ، به پروفیسور نشان داد .  
 پروفیسور با شدت پرسید :  
 — هولدا آنرا نخوانده است ؟  
 — نه آقای «سیلوپوس» . نه ! باید چیزی را که خیلی  
 زود خواهد فهمید ، از او مخفی کرد !  
 — خوب کاری کردید ، پسرم ... برویم ناهار بخوریم .  
 يك لحظه بعد ، هر سه نفر دور میز نشسته بودند . «سیلوپوس  
 هوگ» با آشتهای زیادی غذا میخورد .  
 بعد از ناهار پروفیسور بلند شد و کلاهش را از دست ژوئل  
 گرفت . اما هولدا توقف کرد و گفت :  
 — آقای «سیلوپوس» آیا شما واقعا مایلید که من همراه  
 شما باشم ؟  
 — برای شرکت در قرعه کشی بلیط بخت آزمائی ؟ قطعاً میل  
 دارم . خیلی هم دختر عزیزم !  
 — اما خیلی برایم دشوار خواهد بود !  
 — موافقم ، خیلی دشوار خواهد بود ! اما «ال» خواسته  
 است که شما خودتان در قرعه کشی شرکت کنید ، بنابراین باراده  
 و میل «ال» باید احترام گذاشت !



در سالن بزرگ دانشگاه «کریس تیایا» که در آنجا  
 می بایست مراسم قرعه کشی بخت آزمائی انجام گیرد ، غوغای  
 عجیبی برپا شده بود ، و چون سالن بزرگ و حتی حیاط ها هم  
 گنجایش آنهمه جمعیت را نداشتند ، کوچه های مجاور هم از طرف  
 مردم اشغال شده بود .

قرعه کشی از ساعت سه بعد از ظهر شروع میشد و ۱۰۰  
 جایزه آن اینطور تقسیم شده بود :

۱- ۹۰ جایزه ۱۰۰ تا ۱۰۰۰ مارکی ، بارزش مجموع  
 ۴۵۰۰۰ مارک :

۲- ۹ جایزه ۱۰۰۰ تا ۹۰۰۰ مارکی ، بارزش مجموع  
 ۴۵۰۰۰ مارک :

۳- ۱ جایزه ۱۰۰ هزار مارکی .  
 حوالی ساعت ۲ و ربع جنبشی در جمعیت پیدا شد .  
 آری ، این پروفیسور «سیلویوس هوگه» بود که بدر دانشکده  
 میرسید . همه میدانستند که او در این ماجرا سهم مهمی داشته  
 است و چگونه ، بعد از آنکه توسط فرزندان خانم هانسن نجات  
 یافت ، سعی میکرد تادینشر را نسبت بآنها ، ادا نماید .  
 فوراً صفاها از هم باز شد و مردم برای او هلهله میکردند .  
 و «سیلویوس هوگه» هم درحالیکه سرش را باحالتی دوست داشتنی  
 خم و راست میکرد ، از میان آنها عبور می نمود .  
 کم کم مردم برایش دست زدند و هورا کشیدند .  
 اما پروفیسور تنها نبود . زیرا وقتی که مردم کنار میرفتند  
 تابا و جای بدهند ، دیدند که دختر جوانی زیر بغلش را گرفته است  
 و پسر جوانی هم آندورا همراهی میکند .  
 یک پسر جوان ، یک دختر جوان ! گویی یک ضربه ناگهانی  
 بآنها وارد شد این فکر درمغز تمام خطور کرد :  
 « هولدا ! ... هولدا هانسن ! »  
 و این نامی بود که از تمام دهانها خارج میشد .  
 بله ! این هولدا بود که از فرط هیجان نتوانست خود را  
 نگاه دارد . و در بازوان «سیلویوس هوگه» افتاد . اما «سیلویوس  
 هوگه» او را نگاه میداشت . او قهرمان تاتر آور جشنی بود که تنها  
 جای «ال کامپ» در آن خالی بود ! اما چقدر هولدا ترجیح میداد که  
 در اتاق خود در دال تنهایی بودا راستی او احساس نمیکرد که احتیاجی  
 بشرکت در این محفل جذاب و پرجوش و خروش را داشته  
 باشد .  
 از هر طرف فریاد می زدند :  
 - « جابدهید ! جابدهید ! »  
 در برابر «سیلویوس هوگه» و هولدا و ژوئل ، مردم خود  
 را جمع و جور میکردند .  
 چه دستهایی برای گرفتن دستهایشان دراز شد ! و چه  
 حرفهای خوب و جذابی ، نثار کردند ! و چگونه «سیلویوس هوگه»  
 باختم کردن سر خود از این تظاهرات و ابراز احساسات تشکر  
 می نمود !  
 - بله ! او خودش است ، دوستانم ... او هولدای کوچکم  
 می باشد که من او را از دال با خود باینجا آورده ام !  
 بعد سرش را برگردانید :  
 - و اینهم ژوئل ، برادر غیور و شجاع اوست !

واضافه کرد :

— اما مواظب باشید آنها را خفه نکنید .

يك ربع ساعت طول کشید ، تا آنها از حیاط های دانشگاه عبور کردند ، و بسالن بزرگ رفتند و درصندلی مخصوص پروفیسور جای گرفتند . بالاخره ، این کار با زحمت تمام پایان یافت و «سیلو-یوس هوگ» بین هولدا و ژوئل قرار گرفت .

سرساعت ۲۵ ، دری که درته سالن و در پشت جایگاه قرار داشت ، باز شد و رئیس مراسم بخت آزمائی که مردی لایق وجدی و حالت کاملاً مسلطی داشت ، ظاهر شد و دو معاون که از نظر وقار و متانت دست کمی از او نداشتند دنبالش بودند . سپس چند دختر کوچک موخرمانی و چشم آبی ، درحالیکه نوار هائی بسر داشتند وارد سالن شدند .

ورود آنها با فریاد و همهمه هائی همراه بود . البته این فریاد ها ابتدا بخاطر لدتی بود که از دیدار مدیر بخت آزمائی «گریس تیائیا» با آنها دست داده بود ، بعلاوه حاکی از بی صبری آنها در برابر کودکان ملوسی بود که زودتر بروی صحنه نیامده بودند .

چون آنها ۶ دختر کوچک بودند ، بنابراین ۶ صندوق هم برایشان در نظر گرفتند و آنها را روی میزی قرار دادند . پس می بایست ۶ شماره از صندوق ها خارج شود . اما این ۶ صندوق هریک ۱۰ شماره داشتند : ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۶ ، ۷ ، ۸ ، ۹ . که نماینده واحد ، ۱۰ ، ۱۰۰ ، ۱۰۰۰ ، ۱۰۰۰۰ و ۱۰۰ هزار و میلیون بودند . اما اگر صندوق هفتمی برای ستون میلیون وجود نداشت ، برای این بود که در این طریقه لاطاری قرار بر این است که ۶ صفر یکجا از صندوق خارج میشود ، و معرف عدد میلیون می باشد . باین طریق شانس روی تمام شماره ها تقسیم شده است .

بعلاوه تصمیم گرفته بودند که شماره ها ، بی درپی از صندوق ها و از صندوقی که در سمت چپ تماشاچیان قرار داشت ، خارج شود . تا آنکه برندگان در مقابل چشمان مردم معلوم گردند . اول از عدد ستون ۱۰۰ هزار شروع شده ، سپس ۱۰ هزار و همینطور بستون واحد ختم میشد .

وقتی که ساعت سه زنگ زد ، رئیس بادست شروع کار را اعلام کرد .

رئیس از جایش بلند شد . او خیلی بهیجان آمده بود و نطق کوچکی ایراد کرد ، و از اینکه نتوانسته بودند برای هر شماره جایزه بزرگی را در نظر بگیرند ، اظهار تاسف نمود . سپس دستور داد تا قرعه کشی سری اول شروع شود . در این سری ۹۰ جایزه قرار

داشت ، و بنابراین وقت نسبتاً زیادی را می‌گرفت. پس ۶ دختر کوچک بانظم و ترتیب غیر ارادی خود شروع بکار کردند . و به‌نسبتی که اهمیت این جوایز ، بایرون آمدن هر قرعه بالاتر میرفت ، هیجان مردم هم زیادتر میشد و هیچکس در فکر ترك کردن جایش نبود حتی آنهايکه شماره‌شان خارج شده و چیزی نصیبشان نشده بود .

يك ساعت طول کشید ، بدون آنکه اتفاقی رخ بدهد. اما هنوز شماره ۹۶۷۲ خارج نشده بود - و این امر تمام شانس برد جایزه ۱۰۰ هزار مارکی را از آن گرفته بود .

یکی از همسایه های پروفوسور گفت :

- وضع خوبی برای «ساندگویست» درست شد .

- ازاینکه جایزه بزرگ نصیبش نشد ، خیلی تعجب خواهد

کرد !

دیگری جواب داد :

- گرچه شماره مشهوری دارد !

«سیلویوس هوگ» افزود :

- درواقع يك شماره مشهور ! اما از من نپرسید چرا !...

چون نمیتوانم آنرا بشما بگویم !

آنوقت قرعه‌کشی سری دوم شروع شد که حاوی ۹ جایزه بود . خیلی جالب بود ، زیرا شماره ۹۱ ، ۱۰۰۰ مارک ، شماره ۹۲ ، ۲۰۰۰ مارک و همینطور تا ۹۹ که ۹۰۰۰ مارک جایزه داشت .

سری سوم ، توجه همه را جلب کرده بود. زیرا ، فقط در این سری بود که سرنوشت جایزه بزرگ معین میشد .

بلیط شماره ۷۲۵۲۱ ، برنده ۵۰۰۰ مارک شد . این بلیط متعلق بیکی از دریا نوردان شجاع بندر بود که تمام حضاربرایش شدیداً کف زدند و اوهم باوقار خاصی ازآنها تشکر کرد .

شمارش ۸۲۳۷۵۲ هم برنده ۶۰۰۰ مارک شد . وقتی که ژوئل باطلاع پروفوسور رسانید که این بلیط به «زیگفراید» زیبا ، ساکن بامبل ، تعلق داشت ، «سیلویوس هوگ» دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید .

اما در این موقع حادثه‌ای اتفاق افتاد که موجب هیجان تمام حاضرین شد .

زیرا وقتی که نودوهفتمین قرعه را برای جایزه ۷۰۰۰ مارکی بیرون کشیدند ، تصور می‌کردند که «ساندگویست» اقلاً این جایزه را برده است .

اما شماره‌ای که برنده این جایزه شد ، عدد ۹۶۲۷ بود .



و اگر بجای ۲۷ ، ۷۲ بود ، بلیط «ال کامپ» برنده میشد !  
در دورقمه بعدی ، شماره های ۷۷۵ و ۷۶۲۸۷ برنده شدند .

قرعه کشی سری دوم تمام شد ، فقط آخرین جایزه ۱۰۰ هزار مارکی باقی مانده بود .  
در این موقع هیجان تماشاچیان بحداکثر خود رسیده بود .

ابتدا يك زمزمه طولانی از سالن بزرگ ، حیاطها کوجها شنیده شد . و چند دقیقه بعد آرام گرفت . با اینهمه بتدریج صداها تخفیف یافت و سکوت عمیقی جانشین آن شد . گوئی تمام حاضرین منجمد شده بودند . در این آرامش نوعی حیرت بچشم میخورد که بابت يك محکوم باعدم قابل مقایسه بود .

ژول در حالیکه بازوانش را بروبهم خم کرده بود ، بطور مبهمی جلوی خود را نگاه میکرد و شاید از همه حاضرین کمتر دچار هیجان بود . هولدا گوئی که روی خودش خم شده باشد ، نشسته بود و فقط به «ال» بیچاره اش فکر می کرد . و از روی احساس غریزی خود باو نگاه می نمود ، گوئی که «ال کامپ» در این آخرین لحظه ظاهر گشته بود !

اما «سیلویوس هوگ» راستی بهتر است از تشریح وضعیت پروفیسور خودداری کنیم .  
چون رئیس گفت :

– قرعه کشی ۱۰۰ هزار مارکی !  
اولین دختر کوچک ، نمره صندوق سمت چپ را بیرون آورد و نشان جمعیت داد .  
رئیس گفت :

– صفر !  
این صفر اثر مهمی در حاضرین ایجاد نکرد . گوئی که همه انتظار خارج شدن آنرا داشتند .  
رئیس در حالیکه عدد دیگری را که دختر دوم بیرون کشیده بود ، در دست داشت ، گفت :

– صفر !  
دو صفر! مردم متوجه شدند که شانس بطور عجیبی برای تمام شماره هائیکه بین ۱ و ۹۹۹۹ هستند ، بالا رفته است .  
بنابراین فراموش نشود که شماره بلیط «ال کامپ» ۹۶۷۲ بود .

اما چیز عجیب تر از آن این بود که «سیلویوس هوگ»

در روی صندوق خود متشنج بنظر میرسید .  
رئیس در حالیکه شماره ای را که دخترک نسوم از صندوق  
خارج کرده بود ، دید ، گفت :  
۱۹ ... این اولین شماره بلیط «ال کامپ» بود .  
رئیس گفت :

۱۶ -

راستی که دخترک در برابر چشمان از حدقه درآمده مردم  
شماره ۱۶ را نشان داد . گویی این عدد ، هزاران هفت تیری بود که  
پرسیده و آماده شلیک بودند . و دخترک بیچاره خجالت زده شد .  
اکنون دیگر شانس برد ، برای تمام شماره هائیکه ، بین ۱  
و ۹۹ بودند ، يك درصد بود آیا بلیط «ال کامپ» صد هزار مارک را  
در جیب «ساند گوپست» بدخت ، خالی خواهد کرد ؟ واقعا اگر  
اینطور میشد ، همه را انکار میکردند !  
دخترک پنجم دستش را در صندوق برد و شماره پنجم را  
خارج کرد . رئیس باصدائی که آنقدر خفه بود که حتی در صف  
های جلو بزحمت شنیده میشد ، گفت :

۱۷ -

اما چون کسی صدای رئیس را نشنید ، بنابراین ۵ دختر  
کوچک این اعداد را در برابر چشمان عامه قراردادند :  
- ۹۶۷ ..

شماره برنده قطعا می بایست بین ۹۶۷۰ و ۹۶۷۹ باشد .  
بنابراین اکنون شانس برد يك در ده بود .  
تعجب و بهت حاضرین بمنتهی ، درجه خود رسیده  
بود .

«سیلویوس هوگ» در حالیکه ایستاده بود ، دست هولدا  
هانسن را در دست داشت . تمام نگاه ها بروی دخترک بیچاره متوجه  
بود . آیا او در حالیکه آخرین یادگار نامزدش را فدا نمود ، و تمام  
ثروتی را که «ال کامپ» برای او و خودش در خواب دیده بود ، از  
دست میداد ؟

دخترک ششمی بزحمت دستش را در صندوق ششم برد .  
کوچولو می لرزید ، بالاخره شماره خارج شد .  
رئیس فریاد زد :

۱۲ -

وبعد گویی که در اثر هیجان بحال نیمه خفقان درآمده باشد ،  
بروی صندوقش افتاد .  
یکی از معاونینش تکرار کرد :

- ۹۶۷۲ !

این شماره بلیط «ال کامپ» بود که اکنون در تصرف «ساند گوئیست» درمانی بود !

تمام مردم می دانستند که درچه شرایطی او آنرا بدست آورده است ! پس سکوت عمیقی برقرار شد . راستی اگر این بلیط هنوز در دست هولدا هانسن می بود ، بجای این سکوت ، صدای رعد آسائی سالن دانشگاه را بلرزه درمی آورد .

آیا اکنون این مرد پست یعنی «ساندگوئیست» می بایست درحالیکه بلیطش را در دست دارد ، ظاهر شود و جایزه را بگیرد ؟

معاون باز تکرار کرد :

- شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه ۱۰۰ هزار مارکی است . چه کسی این بلیط را دارد ؟

- من !

آیا این رباخوار درمانی بود که صدایش بلند شده بود ؟  
- نه ! شخص دیگری بود ، جوانی بود رنگ پریده ، که در صورت و تمام بدنش ، علائم رنج و عذاب طولانی ، اما زنده و خیلی زنده بچشم می خورد !

باشنیدن این صدا ، هولدا از جایش بلند شد و فریادی کشید ، که همه صدایش را شنیدند . سپس از حال رفت .

اما آن جوان جمعیت را می شکافت و او بود که دختر جوان و از هوش رفته را در آغوش گرفت ...  
آری ، آن جوان «ال کامپ» بود !

\*\*\*

آری او «ال کامپ» بود . خود «ال کامپ» بود که در اثر معجزه ای از مرگ نجات یافته بود .

اما چرا «تلگراف» خیر او را باخود نیاورده بود ؟  
برای اینکه «ال کامپ» دیگر در سواحلی که کشتی بررسی کرده بود ، نبود . و در آن موقع او باکشتی دیگری بطرف «کریس-تیانیا» می آمد .

آری ، این چیزی بود که «سیلویوس هوگد» نقل میکرد . این بود چیزی که بهرکس که میرسید میگفت . و همه باو گوش میدادند .

آیا میشد باور کرد ! زیرا پروفیسور بالهجه پیرومندانهای آنرا ادا میکرد . و همسایگانش آنرا بکسانی که خوشبختی نزدیکی

با او را نداشتند ، بازگو میکردند . کلمات پروفیسور از دسته‌ای به دسته دیگر و بالاخره بجمعیت خارج که در حیاط و کوچه ها ، رویهم آنباشته شده بودند ، رسید . و چند لحظه بعد ، هر فرد «کریس تیانیائی» میدانست که غریق جوان و یکن بازگشته و جایزه بزرگ را برده است .

البته تمام این جریان را «سیلویوس هوگ» تعریف میکرد . زیرا «ال کامپ» قادر بنقل آن نبود ، چون ژوئل آنچنان او را در میان بازوایش فشار میداد ، که نزدیک بود «ال کامپ» غیور خفه شود .

در این موقع ، هولدا کم کم بخود میآمد .  
«ال» میگفت :

— هولدا !... هولدای عزیز،.. آره .. من هستم . نامزدت .  
و بزودی شوهرت !...

«سیلویوس هوگ» فریاد زد :

— همین امشب بطرف دال میرویم و همه خواهند دید که یک استاد قانون و نماینده «استورتینگ» در عروسی از تمام جوانان تلمازک قشنگ تر میرقصد .

اما چگونه «سیلویوس هوگ» داستان «ال کامپ» را می دانست ؟ آری تنها توسط آخرین نامه‌ای که نیروی دریائی به دال برایش فرستاده بود . درحقیقت ، این نامه ، آخرین نامه‌ای بود که او دریافت میکرد . او در این باره بکسی چیزی نگفته بود ، — نامه تاریخ «کریس تیانساند» را داشت و این طور شروع میشد :

«کشتی بادی دانمارکی بنام «ژینوس» ، تحت فرماندهی ناخدا «کرومان» در «کریس تیانساند» لنگر انداخته . در این کشتی بازمانگان و یکن و منجمله «ال کامپ» بچشم میخوردند که همگی سه روز دیگر به «کریس تیانیا» خواهند رسید ...»

برای این بود که «سیلویوس هوگ» نمیخواست چیزی از بازگشت نامزدش بهولدا بگوید .

همچنین ، در جوابش ، درخواست کرده بود که از بازگشت «ال کامپ» چیزی بکسی نگویند ، و این راز هم بدقت در برابر مردم حفظ شده بود .

اما چرا کشتی مخابراتی برگهای ازویکن و بازمانگانش پیدا

د ؟

زیرا در یک طوفان شدید که و یکن تانیمه متلاشی شده .  
درحالی که در ۲۰۰ میلی جنوب ایسلند قرار داشت ، مجبور  
بف شمال غربی فرار کند . و در شبهای سوم و چهارم

باشبهای بورانی بود که بایکی از کوههای بزرگ یخی که از دریای گروئنلند خارج شده بود، برخورد کرد. این برخورد اقتدر مخوف و وحشتناک بود که ه دقیقه بعد، ویکن بکلی در دریا ناپدید شد.

آنوقت بود که «ال» آن نامه را نوشت. یعنی همراه بایک بلیط بخت آزمائی، آخرین آرزویش را بانامزدش درمیان نهاد و بااو خداحافظی نمود و سپس آنرا دریک بطری جای داد و بطری را باب انداخت.

اما اغلب سرنشینان کشتی ویکن و، حتی ناخدای آن در حین تصادف ازبین رفتند. تنها «ال کامپ» و چهار نفر دیگر توانستند روی تکه ای از کوه یخ که ویکن را باخود بته دریا می برد، جای بگیرند.

بااینهمه، اگر طوفان وحشت زاء، آن کوه یخ را بطرف شمال غربی نبرده بود، مرگ آن پنج نفر قدری دیرتر اتفاق می افتاد. دو روز بعد پنج سرنشین، بیحال و گرسنه بساحل جنوب گروئنلند پرتاب شدند.

ولی، اگر تاچندروز دیگر کسی بکمکشان نمی آمد، قطعا کارشان ساخته شده بود. زیرا آنها قدرت نداشتند تا بنقاط صید ماهی و یاموسات دانمارکی که در آنطرف ساحل و در خلیج «یافن» قرار داشتند، بروند...

آنوقت بود که کشتی بادبانی دانمارکی که نامش «ژینوس» بود و در اثر طوفان از راهش منحرف شده بود، از آنجا میگذشت. مفروقین علامت دادند و سوار کشتی شدند. دیگر آنها نجات یافته بودند.

بااینهمه «ژینوس»، در اثر بادهای نامساعد متوقف شده و در بین راه گروئنلند و نروژ که مسیر نسبتا کوتاهی است، خیلی تاخیر کرد. و حال معلوم میشود که چرا روز ۱۲ ژوئیه به «گریس تیان سانده» و صبح روز ۱۵ ژوئیه به «گریس تیانیا» رسید.

بنابراین، در آنروز بود که «سیلویوس هوگ» بساحل رفت و در آنجا، «ال» را دید که هنوز بسیار لاغر بود. سپس آنچه را که تا آخرین نامه اش اتفاق افتاده بود، برای «ال» تعریف کرد. سپس او را بخانه اش برد و بعد چند ساعتی با سرنشینان «ژینوس» صحبت کرد... بقیه ماجرا معلوم است.

زیرا قرار گذاشتند که «ال کامپ» در مراسم قرعه کشی شرکت کند. اما آیا او نیروی اینکار را داشت؟ آری! او میتواند. چون آخر هولدا در آنجا بود! اما آیا هنوز «ال کامپ» در این قرعه کشی ذی نفع بود؟ بله، چون

هم او وهم نامزدش هولدا در نفع آن شريك بودند .  
 «سیلوپوس هوگ» موفق شده بود بلیط را از دست  
 «ساندگویست» دریاورد .

زیرا او آنرا بهمان قیمتی که رباخوار درمانی بخانم هانسن  
 داده بود ، از او خرید . و «ساندگویست» هم از اینکه از آن خلاص  
 شده بود ، خیلی خوشحال بنظر میرسید . چون دیگر کسی آن بلیط  
 را از او نمی خرید .

«سیلوپوس هوگ» درحالیکه بلیط را باو میداد گفت :  
 - «ال» شجاع من ، این شانسی برد تو نیست ، زیرا خیلی  
 غیر محتمل بنظر میرسید . اما این آخرین خداحافظی تو است .  
 زیرا وقتی که تصور میکردید که تلف خواهید شد ، آنرا برای هولدا  
 فرستادید .

بسیار خوب ، باید اعتراف کرد که پروفیسور «سیلوپوس  
 هوگ» خیلی بیش از «ساندگویست» برد جایزه بزرگ عقیده  
 داشت .

اکنون ، ۱۰۰ هزار مارک در منزل دال بود ! بله ! ۱۰۰ هزار  
 مارک . زیرا «سیلوپوس هوگ» هرگز قبول نکرد پولی را که برای  
 خریدن بلیط «ال کامپ» پرداخته بود ، پس بگیرد بلکه آنرا بعنوان  
 جهیز تقدیم هولدا نمود .

«سیلوپوس هوگ» ، ال و ژونل و هولدا ، همانشب «کریس  
 تیانا» را ترك کردند . اول بیامبل رفتند چون میبایست مبلفی را  
 که «زیگفراید» درلاطاری برده بود ، باو بدهند . وقتی که از جلوی  
 کلیسای کوچک «هینردال» می گذشتند ، هولدا بفکر افکار غم آلودی  
 بود که دو روز پیش او را رنج می دادند ، اما دیدار «ال» او را  
 بحقیقت مبارک و میمونی ، بازگردانید و ۴ روز بعد ، هولدا درحالیکه  
 تاج درخشانی برداشت و بسیار زیبا می نمود ، کلیسای کوچک دال  
 را بازو بازوی شوهرش ، «ال کامپ» ترك گفت !

اما بشنوید از بلیط مشهور «ال کامپ» ، آنرا بعد از قرعه کشی  
 لاطاری ، به «ال کامپ» مسترد داشتند . و اکنون این بلیط در قاب  
 چوبینش ، در جایگاه افتخاری سالن بزرگ مهمانخانه دال خودنمایی  
 میکند . اما چیزی که بچشم میخورد ، آن قسمتی از بلیط نیست  
 که روی آن شماره ۹۶۷۲ نوشته شده است ، بلکه پشت بلیط است  
 که روی آن آخرین خدا حافظی يك غریق یعنی «ال کامپ» بانامزدش  
 هولدا نقش بسته است .

پایان